

فردا باغوست باز خواهیم گشت

پرویز قاضی سعید



فردا باغوشت باز خواهم گشت

از پرویز قاضی سعید

از انتشارات :



چاپ زهره

فصل اول

تو ممکن است از همه‌ی مردم دنیا
بگریزی اما قبول کن که از خودت
نمی‌توانی فرار کنی . من در تو
زندگی میکنم ، در وجود تو... بهر
جای که روی باز اسیر من خواهی
بود . . .

اینبار داستان عجیب شکفت انگیزی برایتان خواهم
نوشت . داستانی که خود یکی از قهرمانان آن بوده‌ام ، این
داستان داغی پر از لذت و درد بر دل شما خواهد گذاشت
اما بمن قول بدهید... بمن بگوئید که در پایان این داستان
بر من لعنت و نفرین نخواهید فرستاد . . . بمن بگوئید که
حوصله‌خواهید داشت ، قول بدهید که داستان‌مردی را که..
نه چگونه میتوانم برایتان بنویسم ؟ آخر مگر میتوان آن
چیزی را که روی داده نوشت ؟ من در خود آن قدرت ، آن
تحمل را نمی‌بینم . . . حیرت انگیزترین داستانی است که
تا کنون خوانده‌اید . بمن بگوئید به بینم تا کنون در يك

حراج بزرگ شرکت کرده‌اید؟ حراج زندگیتان، حراجی که در آن شما را بفروش گذاشته باشند، زندگیتان را، تمام آن چیزهایی را که شما بآن دلبسته‌اید...؟

چه سخت است انسان شاهد قماری باشد که در آن زندگی او برد و باخت میشود! چه طاقت فرسات نشستن و دیدن که وسایل تکه‌تکه کردن او را فراهم می‌آورند..

بمن قول بدهید که در پایان این داستان بر من لعن و نفرین نفرستید، بمن اطمینان بدهید که حوصله داشته باشید و تحمل خواندن این راز عجیب را داشته باشید... فقط در آن صورت است که من میتوانم برای شما بنویسم... تلخ و اندوهگین، زشت و نفرت انگیز، شیرین و خیال انگیز، لطیف و فراموش نشدنی بنویسم... گوش کنید:

من همیشه در زندگی خود انتظار حوادثی عجیب و بیهوده را کشیده‌ام من همیشه کمکشته‌ای داشتم، اما باور کنید که هیچوقت نفهمیده‌ام انتظار چه رami کشم، هیچگاه نفهمیده‌ام کمکشته من کیست؟

شاید دیوانه‌ام بخوانید و شاید ابله‌ام بدانید. اما من در سیاهی های خیالم، در گوشه دل نهی و شکسته‌ام همیشه

منتظر بوده‌ام تا دختری از فراز ابرها بسویم آید ، دختری که لبخندش شرنگ زندگی در جام تهی دلم بریزد و نگاهش جان خسته و فرسوده ام را راحتی بخشد و بالاخره آنروز فرا رسید ، شهر داغ و تف زده بود ، خورشید با بی رحمی تن شهر را میسوزاند ، بعد از ظهر داغ و خلوت تهران فرا رسیده بود و من مثل همیشه پاهای خسته‌ام را روی زمین می کشیدم و میرفتم تا خود را ، خودم را نه ، وقتم را ، زندگیم را ، جوانیم را در يك میخانه متروك و دور افتاده بکشم ، میرفتم تا راحت شوم و از غم فارغ ، میرفتم تا از تنهایی نجات یابم ، با یکی دو پیاله ، روحم را از زندان جسم فرسوده ام نجات دهم ، آنروز تشنه‌تر از همیشه بودم و تهی تر و تنهاتر از هر وقت دیگر . تند و بی توجه باطرافم قدم برمیداشتم ، نمیدانم شما احساس کرده‌اید که گاهی اوقات نگاه‌ها سنگینی دارند ، وزن دارند ، سوزش دازند ، چه میدانم شاید احساس کرده باشید که گاهی نگاهی از پشت سر صورت شما را سوزانده باشد ، آنطور که حیرت زده به عقب برگردید و به صاحب نگاه بنگرید . آنروز من چنین احساسی کردم ، خیال کردم که نگاه ، نگاهی نگاهی عاصی و کشنده ، از يك جفت

چشم زیبا و خدائی بمن مینکرد ، لرزیدم ، ترسیدم ، گوئی
مرگ بود که بمن نزدیک میشد ، آخر منکه بشما گفته بودم
همیشه در زندگی خود انتظار حوادث عجیب و شگفت را
داشته‌ام ، خواستم فرار کنم ، بگریزم ، بدون اینکه صاحب
آن نگاه سوزان را شناخته باشم اما نشد ، دل دیوانه‌ام باز
دیوانه‌گری کرد ، وحشی‌گری کرد ، تمام وجودم فریاد کشید :
نگاه کن .. او را به بین .. خدای خود را بنگر ... او ... او
خدای تو است ...

و من برگشتم نگاه کردم ، او را .. همانکه خدایم
بود و همانکه باهمه‌ی وجودم اسیرش بودم .. چگونه بنویسم
که او که بود ؟ مگر تا کنون هیچ نویسنده‌ای توانسته است
خدای خود را وصف کند که من بنویسم . . در آن موقع
یکباره خیال کردم ، پر شدم ، لبریز شدم ، لبریز تر از هر
جام پر . . يك دختر ، آنقدر خیال انگیز و رویائی که فکر
کردم خواب می‌بینم ، تصور کردم رؤیا است ؛ وهم است ؛
خیال است . بدون اینکه متوجه شوم ایستادم ؛ او هم ایستاد .
در ته چشم‌های سیاهش ؛ نگاهی نواز شکر آرمیده بود ؛
نگاهی که قابل پرستیدن بود ؛ موهای بلند و سیاهش ؛

وحشی و بی بند و بار روی شانهایش فروریخته بود ؛ نگاهم
طاقت نیاورد ؛ از روی چشمهایش گریخت ؛ لبهایش ؛ آن لبهائی
را که یا قوت فام بود و بوسه خواه بوسیده و روی گردنش که
گوئی خدایان افسانه ای از سنگهای معبدهای مقدس تراشیده اند
لغزید ؛ بعد سینه های سپیدش که از چاك بلوز قرمز رنگش
دام گسترده بود ؛ با شرمساری خود را بچشمم کشید آنوقت
اندام خیال انگیزش را دیدم ؛ محسورش شدم ؛ دیوانه اش شدم ؛
آنچنان بهت زده شده بودم که باور کردنی نبود شاید باور
نکنید اگر برایتان بنویسم که بی اختیار ؛ مثل دیوانه ها ؛
با چشمهائی از حدقه درآمده فریاد کشیدم :

- از من چه میخواهی ؟

لبخندی روی لبهایش نقش بست ؛ مثل اینکه در يك
صبحگاه بهاری گلی شکفت ؛ بدون اینکه از فریاد بی اراده و
خشونت آمیز من حیرت کند ؛ مثل آدمی که از سالها قبل با
من آشنائی داشته است ؛ با صدائی که به زمزمه جویبار در
يك شب ساکت و آرام مهتابی بیشتر شبیه بود تا به صدای يك
انسان گفت :

- قابت را !

کوئی اشتباه شنیده ام ، فکر کردم مسخره‌ام میکند ،
تصور نمودم بیازیم گرفته‌است ، هنوز طنین صدایش در گوشم
زنك میزد که باز بسخن در آمد :

- نگاه کن مردنا شناس ! گوش کن مرد بخت من !
تو دیگر از من نمی‌توانی بگریزی ، تو ه-ر کجا که
بروی ، هر چه که بکنی باز اسیر من خواهی بود و من کنیز
تو . بگذار برایت بگویم که-ه سالها پیش تو را شناخته‌ام
همان موقع که دنیا آمدم ! چرا تعجب میکنی ؟ خیال میکنی
دیوانه‌ام من سالها است که بدنبال تو می‌گردم يك زن فالگیر ،
يك زن پیر ارمنی ، که از سرزمین های دور ، از آنسوی
مرزها ، از ارمنستان باینجا آمده بود ، بمادرم گفته بود که
مرد بخت من توئی ... باور کن که دروغ نمی‌گویم ، مردی با
موهای ژولیده چشم هائی آبی رنگ مثل دریا ، لاغر و بلند ،
با غمی گران و مرموز ... تو هم-انی ... همان که او
گفته است ..

با حسرت سرتکان دادم و بر بخت بد لعنت فرستادم ...
در يك بعد از ظهر گرم ، آن موقع که پریشان و غمزده خود را
بسوی يك میخانه میکشاندم ، دختری ، دختری که عروس

خیالهایم بود و سالها نقشی از او در کویر دلم بجا مانده بود
یافتم ، اما دیوانه بود ، يك دیوانه زنجیری .

تلاش کردم تا خود را از زیر تسلط نگاه جادویی او
نجات بخشم و براه خود روم . اما مثل اینکه فکرم را خوانده
باشد مثل کودکی که التماس میکند ، مثل زنی تشنه و پر
التهاب که خاموشی می طلبد دستهایم را گرفت و گفت :

- بخدا نه ... اینطور فکر نکن ... آنچه که
میگویم حقیقت است ، حقیقت محض ... سالها است که
دوست دارم ، بگذار برایت بگویم ...

وحشت زده از نگاه مردمی که از اطراف ما رد میشدند ،
دستهایم را از میان پنجه های ظریفش بیرون کشیدم و گفتم :
- آه ... دختر دیوانه ... با احساس يك مرد بازی
نکن و بعد با عجله براه افتادم ، صدایش را شنیدم که -
میگفت :

- تو ممکن است از همه مردم دنیا بگریزی اما قبول
کن که از خودت نمی توانی فرار کنی ! من در تو زندگی
میکنم ، در وجود تو ، بهر کجا که بروی باز من در توام ،

تواز من نمی توانی فرار کنی نمی توانی ...

دیگر دور شده بودم و صدایش را نمی شنیدم ، حال عجیبی داشتم ، گوئی از شکنجه ای بزرگ رهائی یافته ام ، غمی باشکوه ، مثل طوفانی زنجیر گسسته در کویر دلم غوغا پیا کرده بود .

نیروی مرموزی بمن میگفت او راست میگوید ، تو از او نمی توانی بگریزی ، نمی توانی فرار کنی ... خود را داخل میخانه دود زده و کثیف انداختم ، جام ها را یکی پس از دیگری خالی کردم ، و هر جامی که خالی میشد ، تنهائی و خالی بودن دلم را بیشتر احساس میکردم . او را در آخرین پیاله می دیدم که می رقصد ، میگرید و می خندد ، صدایش را شنیدم که میگفت « تو ممکن است از همه ی مردم دنیا فرار کنی اما از خودت نمی توانی بگریزی ... من در توام در وجود تو زندگی میکنم ...

روزها گذشتند ، تابستان گرم و تف زده پیا یان رسید و پائیز با همه غم باشکوه و پر عظمتش فرار سید . برگ ها فرو ریختند و درختها اخت و عور شدند ، کلاغ های سیاه سینه

خاکستری روی چنارهای خیابان شاهرضا لانه کردند و آوای
زشت و نفرت انگیزشان را سردادند ولی هنوز بفکر او بودم
هر روز ، وقتی که عقربه های ساعت عدد يك را نشان میداد ،
دچار التهای بزرگ میشدم ، تب میکردم ، سرم گیج میرفت
و آنوقت او را میدیدم که در معبدی بزرگ بر تختی طلائی
نشسته و من چون برده ای در مقابلش بخاک افتاده ام بی اختیار
گریه میکردم ، شیون میزدم برای او که سرنوشتم بود ، برای
او که من مرد بختش بودم .

کم کم چشمه احساسم می خشکید ، سرد میشدم ، یخ
میکردم و در زندگیم جز او دیگر چیزی وجود نداشت ،
خدایا چه میشد که اگر یکبار ، فقط یکبار دیگر او را
می دیدم .

میرفتم که عقم را بر سر او از دست بدهم ، میرفتم
که دیوانه شوم و این حالت سرگشتگی و دربدی از نگاهم
خوانده میشد .

يك روز غروب ، از آن غروبهای که انسان بیهوده
دلش میخواهد بگیرد ، مست کند و ناله سردهد ، کنار حوض
شکسته خانه ام نشسته بودم که زنگ در صدا در آمد . بابی

حوصلگی ، مثل آدمی که بیهوده از خواب پریده و منگ
است بطرف در رفتم و در را باز کردم .

آه ... خدای من او بود . همان دختر زیبا ، همان
کسی که اسیرم کرده بود !

بدون هیچ تعارفی ، باغروری که کلافه ام میکرد

گفت :

« نخواستم رنجت بدهم ... میدانستم که انتظارم را
میکشی منکه بتو گفته بودم که از خودت نمی توانی فرار کنی ،
آدم ، بهمان سادگی که آشنا شدیم آمده ام تا برایت حرف
بزنم و بعد چون دید همانطور حیرت زده و منگ نگاهش میکنم
خندید و اضافه کرد :

« اجازه نمی دهی وارد خانه ات شوم ؟

از مقابل در کنار رفتم ، باناق كوچك و درهم ریخته
من آمد ، مثل يك بچه كوچولو ، بسادگی دختری که تازه
نشستن آه و خسته است مقابلم نشست و دستهای سپید و خوش
تراشش را زیر چانه اش گذاشت ، راست و مستقیم نوی چشمهایم
نگاه کرد .

این سکوت او، این کارهای عجیب و مرموز او بیچاره‌ام
کرده بود، من تحمل این سکوت را نداشتم، بالحنی که
یکدنیا التماس در آن نهفته بود گفتم:

- آخر بگو کیستی؟ چه می‌خواهی، از کجا آمده‌ای؟
چطور خانه‌ام را یافتی؟

خودش را جلو کشید، آنقدر که موهای بلندش نوی
صورتش پخش شد، آنقدر که نفس گ-رمش را روی صورتم
احساس کردم، مثل يك نیلوفر وحشی که بتنه درخت تنومندی
می‌پیچد، بگردنم آویخت و گفت:

- بیا باهم فرار کنیم؛ بیا از این شهر برویم. بهر
کجا که دلتخواه تو است، هر کجا که تو می‌خواهی.

بعد سکوت کرد و بفکر فرورفت حالا شیطان‌پلیدی
که در روحم مسکن داشت بیدار شده بود. وسوسه‌ام میکرد،
فریاد میکشید که: چرا معطلی؟ میوه وصالش را از شاخسار
بلند زندگیش بچین و بخور، او با پای خود بمنزل تو آمده
است، خود را در آغوش تو افکنده است، چرا نمی‌خواهی
از فرصت استفاده کنی؟ مگر این همان دختری نیست که سالها
در خیال خود پرستش کرده‌ای؟

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و زمزمه کردم :
- دوست دارم و از تو می‌ترسم ! هنوز حتی اسمت را هم نمی‌دانم
اما حاضرم . . . هر چه تو بگوئی حاضرم . . . بگو . . . اشاره
کن تا جان در قدمت ریزم . . .
انکار راحت شد ، انکار این حرف من باو آرامش
بخشید ، احساس کردم لبهای گرمش را روی کردن من
گذاشته است . هر دو داغ شده بودیم ، بجای خون در رگهایمان
شراب هوس می‌دیوید ، کم مانده بود دامن از کف دهیم و از
مرز هوس بگذریم که ناگهان زنگ در صدا درآمد ، اگر
در آن موقع بجای آن نیلوفر وحشی ، اسکلتنی را در آغوش
خود می‌دیدم ، آنقدر دچار حیرت نمی‌شدم که از زنگ در
منزل بحیرت افتادم ، آخر من کسی را نداشتم که سراغم
بگیرد و بنزدم آید ، اصلاً نمی‌دانم چرا زنگ در تأثیر بی‌هوده
و هراس‌انگیزی بر دلم گذاشت ، با تعجب و ترس بطرف
در رفتم .

فصل دوم

حیرت زده از اینکه بی موقع سراغم گرفته اند و خشمگین
از اینکه کام نگرفته اند از مرز هوس باز گشته ام بطرف در منزل
رفتم دلم باشدت بیشتری می‌طپید ، در سرم همه کنگ و
نامفهومی پیچیده بود . در راه باز کردم .

مردی ناشناس که چشمانش برق عجیبی داشت با کلامی
سنگین و برنده که چون ناقوس در گوشم طنین انداخت و گفت:
- او را از خود بران ، اهریمن است و ستایش اهریمن
خطا است . آغوشش نفرین شده است ، از خانه بیرونش کن ،
گردش مگرد و گر نه سر نوشتی تلخ و اندوهگین در انتظار
تو است !

از فرط تعجب چشمانم از حدقه بیرون زد ، کمان
بردم که مرد ناشناس عوضی گرفته است و با کسی جز من کار
دارد . گفتم :

- معذرت می‌خواهم ، مثل اینکه عوضی گرفته اید ،
از چه شخصی صحبت میکنید ؟ کی اهریمن است ، کی را
از خانه خود برانم ؟

خندید ، زشت و نفرت انگیز خندید ، مثل قهقهه يك
اسكلت در خانه پوشالی و فرو ریخته گوری ، خندید و گفت :
- از او ... از مهمان زیبایت صحبت میکنم ، نمیخواهم
زندگیت تباه شود ، او بوی مرك میدهد ، بوی نیستی میدهد ،
جادویت میکند و بدببال خود اسیروار میکشدت ؛ از او
بپرهیز ...

رنجیده از این همه حرفهای بی سرونه تقریباً فریاد زدم
- آخر تو کیستی ؟ چه میخواهی ؟

با آرامشی عجیب ، مثل زمزمه ای که از اعماق يك
سکوت سنگین برمیخیزد گفت :

- من سایه او هستم ، اسیر و برده او هستم ، زمانی
مثل تو عاشقش بودم ، اما اکنون دیوانه اش هستم ، تو نیز
اگر از او فرار نکنی ، اگر از او نگریزی دیوانه خواهی
شد ! گوش کن مرد ناشناس ! او دختر شبها است ... نه
اشتباه کردم ، دختر نیست ؛ زن نیست ، رویای وهم انگیز
و دوست داشتنی شب های مردان تنها است . تعجب نکن ،
او تنها برای یکشب متعلق بتو است ، همان طوری که فقط
یکشب مال من بود ! او هرشب متعلق بیک نفر میباشد . ای باش

مسئله بهمین جا خاتمه می‌یافت ولی آغوش او افسون میکند،
اصلاً او جادو گراست... میفهمی...! جادو میکند... جادو...
بعد مرد راهش را کشید و رفت حرفهای او در گوشم
طنین می‌انداخت و او افسون میکند. اصلاً او جادو گراست،
اینها همه بنظم غیرطبیعی می‌آمد، هیچگونه نزدیکی
با حقیقت نداشت، فکر کردم که دستخوش بازی مسخره‌ای
شده‌ام. میخواهند غرورم را خرد کنند، میخواهند بیازیم
بگیرند. بایکدنیا فکر و خیال در را بستم و باتاق باز گشتم.
او آماده رفتن بود، آنچنان خسته‌نبرد و بی‌خیال بنظر میرسید
که کوئی اصلاً بین ما، ماجرائی بوجود نیامده‌است کیفش را
برداشت و گفت: امشب تو را می‌بینم.

باد سپاچگی، تمام تمنایم را در صدایم ریختم و گفتم،
من... من هنوز اسمت را هم نمیدانم... میخواهی بکجا بروی؟
گفت: هر چه دوست داری صدایم کن اما اسمم نیلوفر است
زیراب زمزمه کردم نیلوفر... نیلوفر وحشی، گلی که زود
پژمرده میشود.

سخنم را قذلع کرد و گفت:
ولی نیلوفر آبی همیشه سبز و دوست داشتنی است..

ناکھان پیاد ہوسہای مرد ناشناس افتادم و بی اختیار گفتم .
«افسون میکند ، جادو گر است ، رؤیای وہم انگیز و دوست
داشتنی شبہای مردان تنها است ، مثل برق گرفته ها از جا
پرید رنگ صورتش بزرگی کرائید . چشم هایش درخشش
ترسناکی یافت و گفت :

- او را دیدی ... تو او را دیدی . او بود کہ در میزد ...
آہ لعنتی ہمیشہ ہمہ جا ... او ... همان مرد دیوانہ ..
بعد آرام شد ، آہستہ بنزدیکم آمد و دستش را روی
شانہام گذاشت بہ نرمی خیال بطرفم خم شد و پرسید :
تو حرفہای او را باور کردی مرد بخت من !؟ او اشتباہ
میکند ، چون دوستش ندارم بمن تہمت میزند او ہمہ جا
بدنبال من است ، چون ساید مرا تعقیب میکند ، بہر کجا
کہ میروم ، بہر کجا کہ پا می نہم او بدنبال من است ، بمن بگو ...
بمن اطمینان بدہ کہ حرفہای او در تو تأثیری نگذاشتہ است .
خیرہ در چشم هایش نگاہ کردم چہ میتوانستم
بگویم ، در مقابل این دختر عجیب با رفتار حیرت انگیز
و سخنان شکفت آور آن مرد چہ میتوانستم بگویم ؟ اگر
آن مرد ناشناس صد بار بدتر از آن حرف زدہ بود ،

اگر نیلوفر قشنگ مرا يك روسی میخواند باز هم چاره‌ای نداشتم ، چون اسیرش شده بودم ، چون برده‌وار میپرستیدمش ، او توانسته بود ، چاله درون مرا پر کند ، او موفق شده بود . تنهائی و غم کشنده مرا که خود تصور میکردم غمی جاودانه . و تنهائی ابدی است ، از بین ببرد . او متعجب از سکوت ناگهانی من گفت :

- مگر نشیدی چه گفتم بگو که حرفهای آن مرد در تو تأثیری نداشت ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و بدون اینکه خود متوجه حرفم باشم گفتم :

- چطور ممکن است تأثیری نداشته باشد ، او از تو سخن گفت ، او گفت که ...

حرفم را قطع کرد ، مثل بچه‌ایکه قهر میکند ، ابروهایش را درهم کشید و از جابر خاست و قبل از آنکه من متوجه شوم از خانه بیرون رفت . بدنبالش دویدم و گفتم :

- دیوانه قشنگ من ! چرا رنجیدی ؟ او هر چه می-
خواهد بگوید تو باید بدائی که من دیگر مال توام متعلق

به توام ، بهر کجا که میخواهی میتوانی مرا بکشی ..
توی گوجه خلوت ، روی انگشت های پایش بلند شد
و با شیطنت مخصوصی لب هایم را بوسید و دست زیر بازویم
انداخت و گفت :

- پس برویم !

تا نیمه شب بهر کجا که دلخواه او بود رفتیم ، به پیشنهاد
او شراب قرمز خوردیم ، رقصیدیم ، پرشور و خیال انگیز
می رقصیدیم ، نمی توانم وصف کنم او هنگام رقص چه شور و
جذبه ای داشت ، مثل يك بچه كوچك بمن می آویخت و سرش
را روی شاندام می گذاشت و همراه با هنگ در گوشم زمزمه
میکرد .

پاسی از شب گذشته بود که من و او از هم جدا شدیم .
گرم و دوست داشتنی دستم را فشرد و گفت :

- باز هم همدیگر را خواهیم دید ، تا ابدیت با هم خواهیم
بود ، دیگر هیچ قدرتی نمی تواند ما را از هم جدا کند .

بعد سرش را پائین انداخت و زیر باران تندی که چند
لحظه قبل باریدن آغاز کرده بود برآه افتاد .

من همانطور بر جای خود ایستاده بودم و او را نکته

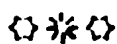
میکردم . او همچنان که میرفت در کیفش را باز کرد و داخل
کیف نگاهی انداخت ، بعد ایستاد ، ازدور چنان بنظر میرسید
که مشغول جستجو در داخل کیفش می باشد بعد دوان ، دوان
بطرف من باز گشت و بالکنت زبان گفت :

- من .. من امشب نمی توانم بخانه خود باز گردم چون
کلید در منزل را فراموش کردم بردارم ، آیا تو اجازه میدهی
امشب را در خانه ات بگذرانم ؟

چنان بمن نگاه میکرد که نتوانستم عذر و بهانه ای
بیاورم ، اصلا من هیچگاه نتوانسته ام در مقابل خواسته های
او مقاومت کنم ، ولی حرف های آن مرد ناشناس به حقیقت
می پیوست : او گفته بود که این دختر خیال انگیز هر شب
متعلق بیکی است ، پس حالا نوبت من بود ، امشب را میخواست
با من بگذراند و فرداشب ... نه ... اصلا فکرش را هم نمی -
توانستم بکنم ، چطور ممکن بود او ... او که با همه
وجودم دوستش داشتم يك امشب مال من باشد و بعد براه خود
برود .

هزار فکر در مغزم می جوشید و می خروشید و بلب
نرسیده محو میشد و از بین میرفت . يك وقت متوجه شدم که

من و او ، در روی تختخواب فرسوده‌ام ، مست و بی خبر در
آغوش هم افتاده‌ایم . مست از شرابی که بی حد نوشیده بودیم ،
مست از عشقی که چون رودخانه پر خروش بدریای قلبمان
میریخت ، بی خبر از گرمی بدن یکدیگر که داغمان کرده بود .
باد پائیزی در بیرون اطاق زوزه می کشید ، باران تند
و بی پروا بروی شیشه های اطاق ضرب گرفته بود . . . شب
تاریک و سیاهی بود ، حتی يك ستاره هم در آسمان دیده نمیشد .
سکوت شبانگاه را گاه گاهی زوزه سگی و لکرد و یا همهمه
بادی که بر درختان لخت و عور شلاق می کشید ، میشکست .
ار فرط هیجان و التهاب منگ شده بودیم ، در سایه
روشن قرمز رنگ اتاق که نور چراغ خواب درست کرده
بود ، او را دیدم که عرق چون شبنمی که بر گل می نشیند
بر صورتش نشسته است ، پیراهن او که در پای تخت خواب
افتاده بود ، لباس های من که درهم ریخته و شلوغ روی صندلی
بود ، خودش را و قیحانه بچشم من میکشید و میرساند که هر
دو کاری را که نباید بشود انجام داده‌ایم . . . هر دو گناه کرده‌ایم ،
گناهی لذت آلوده . . .



آرام شده بودیم ، شعله‌های سرکش هوس ، لذت ،
شور و اشتیاق در ما خاموش شده بود ، با شرمندگی خاصی
بمن نگاه کرد و گفت :

- هر گز امشب را فراموش نمیکنم ، بعد از آنکه آن خود را
را با غوشم انداخت و گریست ، آخر خدای من . نمیدانم
چگونه بنویسم که در گریه او ، در اشک او چه اندوهی نهفته
بود ، اندوهی گران ، غمی عمیق .

در میان حق و کفر گریه گفت :

- بتو دروغ گفتم ، کلید را کم نکرده بودم ، نمیخواستم
بخانه باز گردم . . . آخر تو که خبر نداری پدر و مادرم . . .
آنها بپستند ، احمقند . . . آنها میخواهند من يك كنيز باشم . . .
می فهمی يك كنيز . . . و من نمی توانم . . . نمی توانم بمیل و
دلبخواه آنها رفتار کنم .

ساکت شد و اشکهایش را پاک کرد ، موهنی بلندش
را که آشفته و بیقرار نوی صرزش ریخته بود مرتب کرد
و افزود :

- راحت شدم . . . حالا دیگر میدانم که متعلق بتوام

حالا دیگر نه پدرم . . . نه مادرم . . . نه هیچ قدرنی ، دیگر
میتواندم را از تو جدا کند . . . من تو را خریدم .. بقیمت گوهر
عفتم تو را خریدم .. برای همیشه مال منی . . .



پائیز با همه شکوهش گذشت و زمستان با تمام غم
جانفرسایش آمدورفت . شکوفه های بهاری چون پاسداران
عشق و زیبائی بر درخت ها شکوفا شدند و قلب من همچنان
پر و لبریز از عشق او بود . تقریباً هر روز یکدیگر را میدیدیم
و ساعتها در کنار هم فارغ از غم و اندوه میگذرانیدیم . يك
غروب بهاری وقتی که در کوچه باغهای شمیران راه میرفتیم ،
احساس کردم ، همان راز بزرگ همان غم مرموز در اعماق
چشم های « نیلوفر » موج میزند ، قبل از آنکه از او سئوالی
کنم گفت :

- آن را می بینی ؟

با تعجب گفتم چی را ؟

گفت : آن زورق طلانی را . . . زورق کوچکی را

که بادبان افراشته و به نر می يك قوروی رودخانه پر خروش
عشق ما پیش میرود .

با بی حوصلگی سرم را تکان دادم و گفتم :
عزیز دلم ... یلوفر وحشی ام ! من که نمی فهمم تو چه
میگویی ، آن طور صحبت میکنی که انسان تصور میکند ،
تو آن سوی ابرها رامی بینی و از اعماق زمین صحبت میکنی ...
اشك در چشم های سیاه و جادویی او حلقه زد ، مثل
کسیکه میخواهد هوای بیشتری بباعد دستهایش را گشود ،
ذوق کنان فریاد زد :

- خدای من چقدر خوشبختم .. چقدر ..
بعدرویش را بطرف من کرد و افزود:
- عزیزم تو بزودی پدر خواهی شد ... ، پسر قشنگ ما ،
مثل يك زورق طلائی پیش می آید ... نگاه کن ... دستت را بمن
بده تا وجود او را حس کنی .

دستم را گرفت و زیر قلبش گذاشت و گفت :
- به بین ... او را حس میکنی ... پسرمان است ...
پسر من و تو ..

سرم گیج رفت ، گوئی عوضی شنیده ام ، چشمانم سیاهی
رفت و بی اختیار به نكدرختی که کنار جوی آب بود ، نكیه

زدم تا بر زمین نخورم و گفتم :
- اشتباه نمیکنی ... تو... تو حامله‌ای ...؟

فصل سوم

متعجب از حیرت وصف ناپذیر من ، بسویم نگاه کرد ،
اشکی که در چشمهای زیبایش حلقه زده بود ، مثل دومروارید
بر روی صورت صدف مانندش غلطید .
لب زیرش را با حالتی جالب و گیرا بدندان کزید و
در حالی که صدایش ارتعاش و لرزش مخصوصی داشت و التماسی
بزرگ در آن مشهود بود گفت :

- تو... تو ناراحت شدی ؟

نمی‌توانستم جوابش را بدهم ، غافلگیر شده بودم ، اصلا
تصور چنین موضوعی را هم نمی‌کردم ، برای من امکان
نداشت بتوانم با او ازدواج کنم ، یا من اینطور فکر می‌کردم ،
آخر يك آدم بی‌سرو سامان ، يك آدم خالی و تهی از هر چیز ،
چگونه میتواند اداره يك خانواده را به عهده بگیرد ؟ چطور

امكان داشت ، مردی مانند من ، با حالی مالی بخولیائی و اندوهی
گران که باز نمی شناختش ، بر کهواره فرزندی عزیزتر خم
شود و در گوشش لالائی بخواند؟

نه .. برای من ازدواج امکان نداشت ، من هنوز آماده
قبول این مسئولیت بزرگ نبودم . وحشت از زنجیری که
« بیلوفر » میخواست بر دست و پایم بزند ، چون موجی بزرگ
در مغزم به تلاطم درآمد و دیواندام کرد ، اصلاً نفهمیدم چه
میکویم ، سیکاری آتش زدم و با عصبانیت شانه هایش را گرفتم
و فریاد کشیدم :

- خیال میکنی من بچدام؟ تصور میکنی بهمین سادگی
میتوانی مرا فریب دهی ... من از کجا اطمینان داشته باشم که
این بچه ... این پسری که تو میگوئی با زورق طلائی پیش
میآید ، متعلق بمن باشد؟ نه . من فریب نمی خورم ، این
بچه .. این اهریمن بر توسن تیزپای خیانت سوار است و
میآید تا زندگی مرا درهم ریزد ..

فراموش کردی گفته های آن مرد ناشناس را ! همان
مردی که میگفت :

« نور و یای و هم انگیز و دوست داشتی مردان شپهای تنهائی »

تو هر شب بی سحر ت را در آغوش مردی خوش گذران گذرانیده‌ای،
من فریب ترا نخواهم خورد، فهمیدی نیلوفر فریب کار؟!
ناکهان بغضی که از ساعتی قبل در گلویش گره خورده
بود شکست، خودش را روی پاهای من انداخت و بتلخی زار زد:
- نه... اینطور فکر نکن... تو اشتباه میکنی...

باور کن اشتباه می‌کنی...
نمرد آدروغ میگوید، او عاشق من است ولی من از او متنفرم باور
کن که این حقیقت است، تو را دوست دارم، عاشقت هستم...
این بچه مال تو است... یادگار آن شب شیرین و فراقش
نشدنی است... من جز آغوش تو، آغوش هیچ مردی دیگری
را نشناختم چرا حرف مرا باور نمی‌کنی؟

با بی رحمی، با سنگدلی و خشونت، مثل مردی مست
و وحشی همانطوریکه پاهایم را در بغل می‌فشرد او را بگوشدای
پرتاب کردم و با سرعت راه منزل پیش گرفتم، روی شنهای
سخت افتاد، صورتش خراش کوچکی برداشت، پشت سر خود
صدایش را شنیدم که میگفت:

«درست دارم... مرا تنها نگذار... از تنهایی وحشت

دارم... همه چیز من توهستی... تو مرد سرنوشت منی.

اگر بامن بدتر از این کنی باز هم دوست دارم .
دیگر صدایش را نمی شنیدم ، جنون ، دیوانگی ، چه
میدانم مالیخولیا مرا عوض کرده بود ، اصلاً نیاندیشیدم که
اورا از جان خود بیشتر دوست دارم ، فکر نکردم که او همه
چیز من است .

چند لحظه بعد هنگامیکه به بطری نیمه خالی ودکا
نگاه میکردم و لذت مستی در رکهایم می دوید تازه متوجه
شدم که تا چه اندازه پست و دنی شده بودم ، انکار از خودم
بدم آمده بود یکباره دیدم که باو احتیاج دارم ، دور از او
جدا از او زندگی برایم امکان نداشت ، تنفری شدید قلبم را
سیاه کرد ، آنقدر که اگر وسیله ای داشتم خود را نابود
میکردم از جا بلند شدم ، از کافه بیرون آمدم و سراسیمه بطرف
منزلش آمدم ، تمام راه را دویدم ، بدون توجه به مردمی که
با تعجب و حیرت مرا نگاه میکردند ، می دویدم ، مست بودم ،
از خود بی خبر بودم ، تمام وجودم فریاد میکشید و اورا می-
خواست درخت قلبم ، درخت زندگیم زبان برآورده بود و در
گوشم فریاد میکشید :

- مرد احمق ! ما بدون پیچك آن نیلوفر زیبا نمیتوانیم

زندگی کنیم ، عرق از سرور و بیم می ریخت که خود را در مقابل
منزلش یافتیم ، لحظه ای شك و تردید بدلم راه کشید ، چه
بگویم ، بخانواده اش چگونه بگویم که من دخترشان را دوست
دارم ، به پدرش که نیلوفر گفته بود وحشی و احمق است
چگونه میتوانستم به قبولانم که دخترش از من فرزندی دارد و
من آمده ام عذر گناه رفته بخواهم و با او ازدواج کنم . اما
جای شك و تردید نبود ، او برای من زندگی بود . من زندگی
را دوست داشتم ، انگشتم را روی زنگ در فشردم . پشت
سرهم و تند زنگ زدم چند لحظه نگذشته بود که مردی تنومند
با موهای سفید و صورتی تیره در را برویم گشود . باو مہلت
ندادم که از من سئوالی بکند ، دستهایم را جلو بردم و با
النماس گفتم :

- آقا... بمن بگوئید نیلوفر منزل است ، من با او کار

دارم ، یاک کار واجب .

مرد چشم هایش سرخ شد ، رنگ های گردنش از تعجبی
شک و بیهوده بیرون زد ، دهان بزرگش را گشود تا حرفی
بزند و درست در همین موقع من دیدم ... نیلوفر پشت سر او
ایستاده است . بدون توجه بمرد که با چشمهای خون گرفته

مرا نگاه میکرد ، او را کنار زدم و بطرف نیلوفر رفتم .
— آه نیلوفر... مرا به بخش . من اشتباه کردم ، اشتباه...
باور کن دوست دارم .. حاضرم با تو ازدواج کنم ، آن بچه ..
آن بچه مال منست . تعلق بمن دارد ، هر چه زود تر وسایل
ازدواج خودمان را فراهم می کنیم . من برای همیشه زندانی
خواهم شد و تو زندانبان قشنگ من خواهی بود .. بگو ، بگو
که مرا بخشیدی .. بگو که از گناه من ...

حرفم ناتمام ماند ، ضربه سنگین مستی را بر چانه خود
احساس کردم و بگوشه ای افتادم ، مزه شور خون را در دهانم
چشیدم . صدای نیلوفر در گوشم طنین انداخت :
— آه بابا . او را تزن او ..

اما دیدم که مرد تنومند سیلی محکمی بگوش نیلوفر
نواخت . من طاقت نداشتم بینم کسی نیلوفر زیبا را کتک
میزند ، حتی اگر این مرد پدر او باشد ، سرعت از روی زمین
پرخاستم و گریبان مرد را گرفتم :

گوش کنید آقا . ! من بشما احترام میگذارم من شما
را دوست دارم چون پدر معبود من هستید شما باید بحرف من

گوش کنید ، من آمده‌ام ...

دنباله حرفم را مشت دیگری که درست زیر چشم
 فرود آمد قطع کرد ، خون به‌غزم دوید ، نیلوفر بین من و
 پدرش قرار گرفت و مرتباً التماس می کرد که دست از زد و
 خورد برداریم ، پدرش یکبار دینگراورا با خشونت به گوشه‌ای
 پرتاب کرد و بطرف من آمد ، اینبار نوبت من بود ، بیش از
 آن نمیتوانستم تحمل کنم ، ضربه محکمی به شکم کوبیدم
 و قبل از آنکه بخود آید با ضربه‌ای دیگر به بینی او زدم ،
 خون صورتش را فرا گرفت . چند قدمی بطرف عقب رفت و
 بدیوار تکیه کرد ، مثل اینکه میخواست نیروی تازه‌ای جمع
 کند ، ناگهان مثل یک گلوله ، تند و سهمگین خود را بطرفم
 انداخت من روی زمین در غلغله‌ایم و او روی من افتاد ، ضربات
 مشت سنگینش مرتباً بر سر و صورت من پائین می‌آمد ، لبم
 شکافت بالای ابروی چپ من نیز پاره شد . خون صورتم را فرا
 گرفت و احساس کردم که دیگر نمی‌توانم تکان بخورم ، نیلوفر
 مرتباً فریاد می‌زد :

-پاپا... تو حق نداری اوزا بزنی... اوزا بزنی... اوزا بزنی...

بر اثر فریادهای زیاده‌فرا چند نفر از خاندان بیرون ریختند ،

چشمانم سیاهی میرفت ، ضربات مشت سرم را گیج کرده بود .
نیلوفر از پشت سر شانه های پدرش را گرفته بود و سعی میکرد
که او را از روی من بلند کند ، اما موفق نمیشد ، او ظریف تر
از آن بود که موفق شود جلوی پدر تنومندش را بگیرد .
دستهای پدرش دور کردن من حلقه شد و با شدت گلویم را
فشرده ، مردم دور ما حلقه زده بودند اما هیچکدام جرأت اینکه
جلو بیایند نداشتند . و یا حیرت آنها موجب شده بود که ندانند
چه باید بکنند . برای آخرین بار نگاهی به نیلوفر که زار زار
می گریست کردم و بیهوش شدم . .

فصل چهارم

هنگامیکه چشم گشودم خود را در بیمارستان یافتم ،
يك پرستار زیبا ، د کتر و چند نفری که بعداً فهمیدم از اقوام
نیلوفر هستند در اتاق جمع بودند ابتدا نمی توانستم بفهمم که
کجا هستم و چه بر سرم آمده است اما لبخند دلنشین پرستار ،
محبت د کتر و حرفهای بی سروته و تعارفات عجیب و غریب
اقوام نیلوفر آنچه که بر من گذشته بود به نظرم آورد .

جریان بکلانتری کشیده شده بود و پلیس برای تحقیقات
بیمارستان آمده بود شنیدم که پدر نیلوفر بکلانتری جلب
کرده اند و آزادی او بسته به رضایتی است که من باید بدهم
بدون هیچگونه تردیدی رضایت دادم و خاطر نشان ساختم
که نزاع ما يك نزاع فامیلی بوده است و من از هیچکس
شکایتی ندارم .

پس از آن چون به استراحت احتیاج داشتم ، از د کتر
خواهش کردم اجازه دهد چند ساعتی تنها باشم . پس از خالی
شدن اتاق مدتها به ماجرائی که به وقوع پیوسته بود فکر
کردم و پس از آن خواب مرا در ر بود صبح روز بعد از خواب

بیدار شدم. همان پرستار زیبا با محبتی که من تا آنروز نظیرش را ندیده بودم ب سراغم آمد ، از او پرسیدم آیا هیچکس برای عیادت من نیامده است .

در حالیکه نگاه پر معنائی که من در آن لحظه نمی توانستم معنی آن را بفهمم بمن انداخت و گفت : نه ... فقط ... خیال کردم از نیلوفر خبری دارد و میخواهد بمن نگوید با عجله پرسیدم ، فقط چی ؟ لحظه ای که بنظر من بیش از قرنی بطول انجامید بمن نگاه کرد و گفت :

- فقط يك نامه دارید . يك نامه سر بسته ... من آنرا برای شما حفظ کرده ام ، خواهش کردم نامه را بمن بدهد ، اول امتناع کرد و گفت :

- د کتر سفارش کرده است ، چون اعصاب شما بیش از اندازه ضعیف است نگذارم بهیچوجه دچار هیجان شوید و چون من از متن نامه اطلاع ندارم ، می ترسم که ...

حرفش را قطع کردم و با اصرار از او خواستم که نامه را بمن بدهد. او خیلی مهربان تر از آن بود که با خواسته من مخالفت کند ، اصلا بطرزی با من رفتار میکرد که گوئی بالهاست عاشق منست ! بعدها برایتان شرح خواهم داد که

چه ماجرای عجیبی بین من و آن پرستار بوقوع پیوست. ولی حالا بخود اجازه نمی‌دهم که خواننده عزیز را سردرگم کنم و بدنبال خود او را به ماجرای دیگری بکشانم. پرستار که نامش «افسون» بود نامه را برایم آورد. پاکت سفیدی بود که رویش باخطی عجولانه نام من نوشته شده بود. باعجله سرپاکت را باز کردم. ابتدا نگاهی به انتهای نامه انداختم تا فرستنده آنرا بشناسم، اما امضاء نداشت رایحه مطبوعی از نامه به مشام من رسید که فوراً آنرا شناختم. عطر نیلوفر بود، همان عطر دل‌انگیزی که همیشه او استفاده میکرد و من دیوانه‌اش بودم. تا آنروز خط نیلوفر را ندیده بودم ولی يك نیروی ناشناخته، يك حس مرموز، از همان لحظه بمن فهماند که نویسنده نامه کسی جز نیلوفر نباید باشد. یکبار نامه را از ابتدا تا انتها خواندم. آنقدر منك و گیج شده بودم که نتوانستم بفهمم منظور نیلوفر از نوشتن آن نامه چه بوده است، یکبار دیگر، باز هم یکبار دیگر، درست بخاطر من نیست که چندین بار آن نامه را خواندم، بطوریکه هم اکنون پس از سالها هنوز جملات و کلمات آن نامه هنوز درخاطر من نقش بسته است.

نیافر برایم نوشته بود :

مرد سرنوشت من !

پس از سالها تنهایی ، پس از مدتها که در کویر دلم
نقش بای دیده نمیشد ، بالاخره تورا یافتم آنگونه که دلخواهم
بود ، آنطور که همیشه در خیالم بودی ، وحشی ، با غروری
باشکوه ، احساسی لطیف و خیال انگیز ، گرم و داغ ، احساس
کردم آنقدر دوستدارم که حدی بر آن متصور نمیتوان شد .
فکر کردم اگر قرار باشد بجز خدا کسی را به پرستم ترا
خواهم پرستید . آنطور اسیرت شدم که بی پروا خود را در
آغوش رها کردم . دلم میخواست ، بر شاخسار بلند زندگیم
شکوفه عشقی بروید و آن شکوفه تو بودی ، دلم میخواست
در دریای قلبم محبت فرزندی را که متعلق بتواست حس کنم .
اما نوبی خیال و پرتردید همه آرزوهایم را نقش بر آب کردی
التماسها ، زاری ها ، اشک های مرا نادیده گرفتی و گوش
به افسون مردی دیوانه دادی ، با خفت و زاری مرا از خود
رانندی و هیچ فکر نکردی که از من نمیتوانی بگریزی ،
منکه بتو گفته بودم ، در وجود تو زندگی می کنم ، منکه
بتو گفته بودم بهر کجا که روی باز اسیر من خواهی بود .

کوش کن مرد زیبایم!

من بتو عادت کرده‌ام ، باغوش گرم و لذت بخش تو ،
به افسون کلام تو ، به بوسه‌های داغ و بر احساس تو عادت
کرده‌ام . اما قبول کن که من هر چه باشد يك زنم و يك زن
هیچگاه غرورش را زیر پا نخواهد گذاشت . اينك من تو را
ترك ميگويم و بدنبال سرنوشتم خواهم رفت . بیهوده تلاش
نکن که مرا باز یابی ، اگر احساس کردی که پشیمان شده‌ای
اگر فکر کردی که بوجود من احتیاج داری ، بقلب خودت
به احساس خودت ، چه میدانم به اندرون خودت باز گرد
چون من در وجود تو زندگي میکنم کسی چه میداند شاید
روزی باغوش تو باز گشتم و شاید هم دیگر هیچگاه همدیگر
را ندیدیم . اما بدان که جای خالی تو را هیچکس پر نخواهد
کرد هیچکس

این نامه نامفهوم ، برای من قدری سردرگم و گیج بود
آخرا و بکجا میتواند برود ؟

يك دختر ، يك دختر نه ، يك زن ، زنی که بزودی
مادر میشد يكه و تنها ، با آن زیبائی داروئی و کشنده‌اش ،
با چشم‌هائی که انسان را چون اسیری بدنبال خود می کشید

کجا میتوانست برود ؟

تصمیم گرفتم بمحض اینکه بهبود یافتم ، بمحض اینکه قدرت از جا برخاستن یافتم ، بدنبالش بروم او را بیایم و خود را بروی دست و پایش بیافکنم و زاری کنان از او عذر بخواهم .

روزها بدنبال هم می گذشتند هیچکس در بیمارستان سراغم را نگرفت روزها از پنجره اطاق به کلاغ هائیکه روی درخت های بلند بیمارستان لانه گرفته بودند نگاه میکردم . «افسون» هر روز بیش از روز گذشته بمن محبت میکرد ، آنقدر بین ما صمیمیت بوجود آمده بود که من ماجرای زندگیم را ، تنهایی و غم بزرگم را ، عشقم را ، همه چیز را برای او گفتم ، برایش گفتم که سالها است تنهایم ، و از این تنهایی رنج می برم برایش گفتم که اندوهی ناشناخته پنجه بر قلبم انداخته ، برایش شرح دادم که خلاء زندگیم ، چاله درونم را تنها آن دختر عجیب و مرموز ، همان نیلوفر زیبا میتواند پر کند او با صبر و حوصله به حرفهایم گوش میداد ، وقتی می دید بی اختیار اشک می ریزم ، با جملانی شیرین تسلی خاطر می داد و بالاخره هنگامیکه می خواستم بیمارستان را ترک گویم ،

بخوبی متوجه شدم ، که موجی از غم در اعماق چشم هایش
به تلاطم درآمده است ، بخوبی فهمیدم که مثل دیوانه ها
بالا و پائین میرود و اگر اشتباه نکرده باشم در آخرین لحظه
قطره اشکی را که از چشم هایش بیرون غلطید دیدم . همان موقع
که مقابل بیمارستان سوار تا کسی شدم ، جلو دوید و گفت :
- اجازه ... اجازه می دهید که گاه گاهی بدیدنتان

بیایم ؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم :

- چه سود از ملاقات مردی که چون جغد شوم و چون

بوف زشت و طاقت فرسا است ؟

سرش را جلو آورد ، اب های فرمز و خوش تر کیش را

با حالتی بس زیبا و خواستنی جمع کرد و گفت :

- من همین جغد سرگردان و همین بوف تنها را

دوست دارم ،

یکبار دیگر احساس کردم که از حرف های این دختر

گرم و درخوتی خاص در خود احساس میکنم . می دیدم این

دختر نیز مثل نیلوفر ، جاذبه ای دارد که مرا بسوی خود

می کشد . نگاهی دارد که دیوانه‌ام می‌کند ، اگر مسخره‌ام
نکنید و مرا هوسباز نپندارید باید برایتان بگویم که این
دختر میتواند جای خالی نیلوفر را در دل من بگیرد .
اما در آن موقع من بحرفهای او توجهی نکردم ، دلم ،
فکرم ، تمام خیالم پیش نیلوفر بود پس چگونه می‌توانستم
با او فکر کنم ؟ با بی‌حوصلگی ، مثل بچه‌ای که میخواهد
از دست نصیحت‌های مادرش بگریزد با عجله آدرس خانه‌ام را
روی قوطی سیکارم نوشتم و بدست او دادم . تا کسی حرکت
کرد ، من آدرس خانه نیلوفر را براننده دادم . چند لحظه
بعد مقابل خانه آنها از تا کسی پیاده شدم .

با وجود اینکه تجربه تلخی از گذشته داشتم ، ولی
این بار هم انگشتم را روی زناك فشردم ، باز مانند گذشته
پدر نیلوفر در را برویم باز کرد .

اما این دفعه برخلاف گذشته به محض دیدن من گفت :
- آقا از جریانی که بین ما گذشت عذر میخواهم ،
خیلی از آن موضوع متأسفم ، بمن کمک کنید ، من بكمك
شما احتیاج دارم ... نیلوفر . دختره . او گم شده است ، از
همان شب از خانه گریخته و تا کمون بازنگشته است . بهر کجا

که ممکن بود او برود ، رفته‌ام به خانه تمام دوستان و
آشنایان تلفن کرده‌ام ، اما از او هیچ خبری نیست. اودختر
لجوج و سرکشی است ، میترسم که خودکشی کرده باشد ،
الان میخوامم باداره پزشکی قانونی بروم ، این روزنامه را
نگاه کنید .

روزنامه‌ای جلوی روی من گرفت و با انگشت خبری
را بمن نشان داد . نوشته شده بود روز گذشته .مأمورین
انتظامی جنازه دختری را در بیابانهای اطراف تهران پارس
یافته‌اند . این دختر موهای مشکی بلند دارد ولباسی آبی..
دیگرقادر نبودم ، بقیه آنرا بخوانم ، تمام مشخصات ذکر شده
بامشخصات نیلوفر تطبیق میکرد خدایا ... وحشتناك بود ...
او، نیلوفر قشنگ من خودکشی کرده است .

صدای پدرش را می شنیدم که می گفت :

- آقا كمك كنيد ... بياييد باهم به پزشك قانونی

برویم . شاید او نباشد .. خدا کند که او نباشد. وای که
اگر نیلوفر خودکشی کرده باشد .
من چه خواهم کرد ؟

فصل پنجم

چند لحظه مناك و كناك ايستاده و خيره خيره بپدر
نيلوفر نگاه كردم . نگاهي كه معنائي نداشت ، نگاهی كه
هيچكس نمي توانست از آن چيزي بفهمد . مثل اينكه در
همان چند لحظه کوتاه ديوانه شده بودم گوئي عقلم كار نمي كرد
و نمي توانستم بفهمم كه چه اتفاقي روي داده است ، حروف
روزنامه مثل اشباح خبيثيهاي در مغزم رژه مي رفتند و بمن
دهن كجي مي كردند .

• مأمورين انتظامي جنازه دختری را كه ... ، آه اگر
نيلوفر من ، نيلوفر ديوانه و قشنگ من خرد كشي كرده بود ،
چگونه ميتوانستم زندگي كنم . زندگي من از ابتدا تا آن
روز معنا و مفهومي نداشت . تنها همان مدتي را كه با نيلوفر
بودم ، توانسته بودم زيبائي هاي زندگي را بشناسم . بعد از
مرگ او ... نه امكان نداشت ، باور كنيد ، در آن لحظه آفتاب
در نظرم سياه شده بود . خورشيد گرما و روشني خود را براي
من از دست داده بود . زانوهايم چنان مي لرزيد كه گوئي

شاخ نازك گلی خودرو درمقابل طوفان سهمناك صحرائی
ناشناخته قرار گرفته است پدرش همچنان مرا نگاه می کرد
اما در نگاه او برخلاف نگاه من هزار معنی نهفته بود ،
التماس ، زاری ، خواری ، تعصب ، مهرپدري چه میدانم
هرچه بود طاقت تحمل آن نگاه را نداشتم بالاخره بخود آمدم
و باعجله دستهای پدریلوفر را گرفتم و گفتم :
ببینید... من تا آخرین نفس برای یافتن نیلوفر جستجو
خواهم کرد . من يك لحظه هم آرام نخواهم نشست . بشما
قول میدهم . قول میدهم هرطور شده او را بیابم .
هر دو با شتاب و عجله بطرف پزشکی قانونی رفتیم ،
مأموری خشن و بی تفاوت ، به حرف های ما گوش داد . تا
تشریفات انجام شود و ما موفق بدیدن جنازه ای که مأمورین
یافته بودند بشویم ، من پیرشدم . اینکه میگویم پیرشدم
درست است خیال نکنید کزافه گوئی میکنم . تصور ننمائید ،
حرفی برخلاف حقیقت زده ام و سخنی به اغراق گفته ام .
حقیقت بود ، حقیقت محض من در آن نیم ساعی که تشریفات
انجام میشد پیر شده بودم .
شکسته شدم ، آنطور که اگر در آن لحظه کسی از

آشنا یا نام مرا می‌دید، نمی‌توانست، باور کند که من آن مرد
 همیشگی هستم، بلکه مردی را می‌دید که بر اثر شکنجه‌ای
 بزرگ، آزار عظیمی نیروی عقل و اراده خود را ازدست داده
 است. وقتی در سردخانه پزشکی قانونی مقابل ما باز شد،
 قلبم آنچنان در سینه می‌طپید که گوئی می‌خواهد در و دیوار
 سینه محنت کشیده‌ام را بشکافد و خود را بیرون اندازد پارچه
 سفیدی را که روی جنازه کشیده شده بود، پس‌زددم و با چشمانی
 از حدقه بیرون آمده به جنازه نگاه کردم. حال خود را،
 افکار خود را، خیال خود را، در آن موقع هرگز نمی‌توانم برای
 شما تشریح کنم، نه من، هیچ نویسنده دیگری، هیچ
 نقاش دیگری قادر نخواهد بود، احساساتم را در آن لحظه
 نقاشی کند. درست میدانید چه‌حالنی داشتم، مثل محکوم
 به اعدامی بودم که در آخرین لحظه، همان موقع که حلقه
 طناب دار، بر گردنش بسته می‌زند. ناگهان خبر آزادیش
 را بشنود، ناگهان باو می‌گویند که از کشتنش صرف‌نظر
 کرده‌اند و میتواند صبح روز بعد با زهم آفتاب را به بیند
 و با هم بزند گی خود ادامه دهد، جنازه متعلق به نیلوفر نبود.
 دختر شناسی بود که هیچگاه او را ندیده بودم. بی‌اختیار

پدر نیلوفر را در آغوش گرفتم و هر دو از فرط خوشحالی گریستیم. آخر که چه سخت است اشک دومی که هر کدام احساسات و عواطف مختلفی دارند و برای يك موضوع اشک می‌ریزند. من نیروی تازه‌ای یافتم، دوباره زنده شدم، دوباره جوانی را از سر گرفتم و خود را آزاد از هر غم یافتم.

درست است که نیلوفر را پیدانکرده بودم، اما همینقدر که امید داشتم باز او را بیابم برای من خیلی بزرگ بود. با پدر نیلوفر قرار گذاشتم، تمام آنروز بدنبال نیلوفر بگردم و شب نتیجه را با او اطلاع دهم.

بعد از پزشکی قانونی بیرون آمدیم و از هم جدا شدیم. يك نیروی مرموز و ناشناخته بمن میگفت که بالاخره نیلوفر را باز خواهی یافت، تا پاسی از شب گذشته بهر کجا که امکان داشت نیلوفر به آنجا رفته باشد سرزدم. اما افسوس که جستجوی من بی‌فایده بود. هر چه فکر میکردم نتیجه‌ای حاصل نمیشد. آخر چطور امکان داشت. دختری زیبا، تنها بدون داشتن پول، در اجتماع فاسد و سیاهکار ما بتواند زندگی کند؟

شب خسته و کوفته بخانه آنها رفتم . پدرش بایی ثانی
انتظار مرا می کشید با اصرار زیاد مرا بداخل منزل راهنمایی
کرد و چون فهمید هیچگونه نتیجه‌ای از جستجوی خود
نگرفته‌ام اندوهگین شد و بفکری گران فرو رفت .

مادر نیلوفر ، باموهای سپید و چشمانی عجیب و کلامی
سهمگین ، مثل اینکه از عالم غیب صحبت میکند و از اسراری
حرموز مطلع است گفت :

« وای که چه ماجراهایی در پیش داریم ؛ و تو مرد
چطور آرامش و سکوت خانواده‌مارا بهم خواهی ریخت ، هیچ
خبری نیست ، هیچ .. ما همه چیز خود را بخاطر تو از دست
خواهیم داد و تو ای مرد شوم شده هیچ بازخواهی یافت ...
هیچ حتی زندگیت را ! .. »

آنچنان کلامش سهمگین بود که برخورد لرزیدم در
این موقع ناگهان نیلوفر را دیدم که از در وارد شد . خدا یا
این نیلوفر من بود ، همان نیلوفری که آنقدر دوستش داشتم
و آنرا تمام شهر را بدنبال او گشته بودم همانطور ساده ،
همانطور رویایی پیش آمد و بروی من خندید . مادرش مثل
دیوانها زیر لب دو مرتبه تکرار کرد :

- خدا یا ...! ماجرا آغاز شد .! ماجرا آغاز شد ...!
نمی توانستم بفهمم کلام آن زن پیر چرا آنطور بر من تأثیر
میکند و چرا آنگونه تا اعماق قابم نفوذ می نماید . نیلوفر
همانطور پیش آمد ، تا نزدیک من رسید ، آنطور نگاهم کرد
که گویی تا آنروز مرا ندیده است و گفت :

- توئی مرد بخت خواهرم ؟

پس این سرین بود ، سرین خواهر نیلوفر ، سرینی
که نیلوفر برایم گفته بود ، مغرور و سرکش و عاصی است
ولی این دو خواهر تا چه اندازه شبیه یکدیگر بودند ، تا
چه پایه بهم شباهت داشتند حتی طنین صدایشان نیز بهم شبیه
بود . بطوریکه من نمی توانستم باور کنم این دختر نیلوفر
بیست . مادرش از اتاق خارج شد شبخ او را در تاریکی غلیظ
راهرو دیدم که شانه هایش تکان می خورد و صدایش را شنیدم
که میگفت :

« مردی ناشناخته ، بانبروئی عظیم .. طوفانی سهمناک
درزندگی ما وزیدن گرفته است . ابتدا نیلوفر و بعد سرین
یک مرد و دو دیوانه .. »

من آنشب از حرف های آن زن چیزی نفهمیده ولی

بعدها برایتان خواهم نوشت که او تا چه اندازه راست میگفت و پیش‌بینی‌های او تا چه اندازه درست بود . طوفان آغاز شده بود ، طوفانی سهمگین که درخت زندگی چندین نفر را از بیخ و بن کند .

نسرین بدون خجالت از پدرش که اندوهگین در کناری نشسته بود و فکر میکرد گفت :

- خواهرم بمن گفت که لبهائی داغ و آتشین داری ! بمن گفت که آغوش توای مرد ناشناس جادوئی است و نفرین شده ... من خیلی وقت بود که انتظار دیدن تو را داشتم . وقتی بچشم‌های آبی‌رنگ نگاه میکنم ، هراس ، هراسی مانند غرق شدن در اعماق يك دریای وحشی دلم را می‌لرزاند ! این دختر نیز مانند خواهرش دیوانه بود ، با افسون کلماتش انسان را بی‌آزاری میگرفت و بانگاه عجیبش به قلبم آتش میزد .

روزها می‌گذشتند و من صورت یکی از اعضای خانواده نیلوفر در آمده بودم جستجویی‌مان برای یافتن نیلوفر بی‌ثمر بود و کم‌کم گم شدن او از خانه از دل پدر و مادرش میرفت . نسرین هیچ‌چیز از نیلوفر حرفی نمی‌زد و کوئی از کم شدن

خواهرش و آمدن من بخانه آنها زیاد ناراضی نیست .
کم کم صمیمیتی غیر قابل تصور بین من و او بوجود
آمده بطوریکه لحظه‌ای از یکدیگر جدا نمیشدیم . مادرش
باسکونی سنگین و مرموز به صمیمیت ما نگاه میکرد ، آنطور
بنظر می‌رسید که گردن بسر نوشتی غیر قابل تغییر داده است .
پدرش که از علاقه شدید من به نیلوفر مطلع بود ، نمی‌توانست
سوء ظنی بدل راه دهد و باید بگویم که بمن نیز علاقه‌ای
پیدا کرده بود بطوریکه این محبت را از نگاهش نیز در
می‌یافتم .

يك شب وقتی بخانه آنها رفتم . جز سرین کسی در
خانه نبود . او با شیطنتی که خاص خودش بود خندید و بمن
فهماند که مخصوصاً خانه را خلوت کرده است ! بعد گفت :
شنیده‌ام به مشروب علاقه خاصی داری و هر دم که فرصتی پیش
دهد اهل دلی بیابی لبی به پیاله می‌آشنا خواهی ساخت و
دمی فارغ از غم خواهی زیست ؟

جوابش دادم که بهر حال برای من تلخ زیستن عادت
شده است و به زندگی بی‌فرجام خود خو گرفته‌ام . برایم
مشروب آورد خود نیز مثل می‌پرست کهنه کاری نوشید وقتی

که لذت مستی در رکهایمان می‌دوید ، درست همان هنگام
که مشروب بند از دل و دهانمان بر گرفته بود و غم از دست
دادن نیلوفر ، چون موجی در دلم به تلاطم در آمده بود ناگهان
سَرین خودش را باغوشم انداخت و قبل از آنکه من متوجه
شدم چه میکند. لب‌های تشنه‌اش را بروی لب‌های من گذاشت
تند و پراشتهاب مثل گرسنه‌ایکه به غذا رسیده باشد ، مثل
کودکی که اسباب بازی تازه‌ای یافته است به موهایم چنک
میزد و مرا می‌بوسید و خودش را به سینه‌ام می‌فشرد . متعجب
از این عمل ناگهانی او ، حیرت زده از اینکه سَرین چرا
اینگونه بی‌پروا شده است . با ملایمت پدیری که فرزندش را
نصیحت میکند ، دستم را روی شانه‌های او گذاشتم و گفتم :
- این برای تو خوب نیست که چشم طمع به کسیکه
متعلق بخواهرت است بدوزی و این چنین بی‌پروا خود را
در آغوش او رها کنی ! سَرین دیوانه از اینکه نام نیلوفر را
برده بودم ، خودش را تنگ‌تر بمن چسباند و گفت :
مگر من از او چیزی کمتر دارم ؟
مگر آغوش من لذت و گرمی آغوش او را بتو نمی‌بخشد.
همانطور که تند و عصبانی حرف می‌زد ، پیراهنش را از تن بیرون

آورد و عریان شد و فریاد کشید نگاه کن .. درست به بین ..
آیا بدن نیلوفر از بدن من قشنگتر است ؟ سکوت سنگینی
اتاق را فرا گرفت .

نمی توانستم تصمیم بگیرم و نمی دانستم باو چه بگویم ،
او همانطور برهنه و عریان در مقابل من ایستاده بود که ناگهان
در اتاق باز شد و پدرش وارد اتاق گردید .

فصل ششم

من غافلگیر شده بودم ، سرین چنان ناگهانی و غیر
منتظره برهنه شد که من حتی نمی توانستم فکرش را هم بکنم
او همچنان شانه هارا بطرز دلنشینی بالاداده ، چشم ها را بسته ،
لب هایش را چون گل های تازه شکفته بحالت شهوت انگیزی
نیم باز کرده بود . حالا ما سه نفر در مقابل یکدیگر قرار
داشتیم ، من ، پدر سرین و سرین هر کدام در حال و وضعی
بودیم که تشریحش برای من ممکن نیست و بالا اقل مشکل
است . پدرش مثل اشخاصی که خواب می بیند ، مانند کسی
که ناگهان درونش را خراب کرده باشند ایستاده بود و با

چشم‌های از حلقه درآمده گاهی بمن و گاهی به نسرین نگاه میکرد. من کلافه و حیرت زده، کوئی عقل خود را از دست داده‌ام و یارای گرفتن هیچگونه تصمیمی نداشتم. نسرین چون هنوز چشم نگشوده بود، نمی‌دانست که پدرش بطور ناگهانی وارد اتاق شده است و او را لغت و برهنه درمیداست. سکوت سهمگین و خشمگینی اتاق را فرا گرفته بود، درست مثل آرامش دریا قبل از آغاز طوفان. رنگ بچهره نداشتم و سکوت مثل باری طاقت فرسا بردوشم سنگینی میکرد و اعصابم را آزار میداد بالاخره بخود جرأت دادم و در حالیکه پیراهن نسرین را بر سرعت روی شانه‌هایش می‌انداختم فریاد زدم:

- وحشتناک است... غیر قابل تحمل است... تو یک دیوانه ای... دیوانه زود... هرچه زودتر از این اتاق خارج شو...

نسرین خندید، مثل خنده يك زن فاحشه مست، قهقهه او در سکوت سنگین اتاق، چون موجی خروشان بدر و دیوار خورد و باز گشت، هنوز خنده‌اش در اتاق طنین داشت که پدرش بازاری و زبونی مردی که همه چیز خود را از دست داده است مانند مردی که تا چند لحظه دیگر او را اعدام

میکنند ، با صدائی که از آن هیچ نمی شد فهمید جریمه گشت
يك خلاء ، يك ترس ابدی گفت .

آه دخترم .. ارحم کن ..! بمن .. به خانوادمت ...

به خودت ... تازه در این موقع بود که سرین دنباله خنماش
را قطع کرد و چشم گشود . او هنوز باورش نمیشد که پدرش
او را همانطور لخت و برهنه دیده است ، با سرعت پیراهن را
مقاماً اندامش گرفت و دوان دوان از اتاق خارج شد .

حالا نوبت من بود که التماس کنم عذر خواهی کنم و
در تبرئه خود بکوشم .

حالا می بایست من به پدر سرین بفهمانم که در این
ماجرای کوچکترین گناهی نداشتم و این دختر خودخواه و
هوسباز او بود که مرا غافلگیر کرد و در مقابلم برهنه شد ؛
- گوش کنید .. بخدا .. بجان نیلوفر سو کند که من

در این ماجرای گناهی نداشتم ، او بیجهاست ، يك بچه كوچك
و خود خواه ... او میخواهد ..

پدرش بدون اینکه به بقیه حرف های من گوش دهد
از اتاق خارج شد ، بدنبالش دویدم و سعی کردم باو بفهمانم
که این دخترش بود که موجب آن ماجرا شد ولی او بدون

هیچگونه خشمی، مثل کسی که از ابتدا انتظار چنین ماجرائی را داشته است بمن گفت که برای همیشه خانه آنها را ترك گریم و هیچگاه بسراغش نروم.

زبون تر و بیچاره تر از همیشه، تهی تر و خالی تر از همه وقت از خانه آنها بیرون آمدم. آسمان، شهر و محیط همه آرام بود. يك آرامش ابدی که کوئی هیچ نیروئی قادر نخواهد بود این آرامش را برهم بزند. چه میتوانستم بکنم؟ حتی فکر هم کار نمیکرد بیهوده پرسه میزدم و بدنبال يك میخانه دنج دور افتاده میکشتم. عطش بزرگی داشتم. عطش مستی و فراموشی و وقتی از میخانه خارج شدم هنوز هم این عطش فرو نشسته بود. تنهایی هم آزارم میداد و بلا تکلیفی در شکنجه ام قرار داده بود. ناگهان با کمال وحشت نیلوفر را دیدم که دست در دست مردی پیر، بالوندی و طمازی زنی که فنون دلبری را از آله حسن و جمال آموخته است. مانند فرشته ای سبکبال و فارغ از هر خیال در پیاده روی خیابان خلوت، مانند معشوقی که پس از سالها هجر به عاشق شیفته خود رسیده است، قدم برمیدارد. چنان بر خود لرزیدم که اگر دست بدرختی که در نزدیکی من قرار داشت نگذاشته بودم، قطعا بر زمین

میخوردم و در جوی پر آب می غلطیدم دلم با شدنی می طپید که
بنظرم رسید هر آن ممکن است از سینه ام بیرون جهد .
خیال کردم اشتباه می بینیم و این توهم از شدت مستی
است . چشم هایم را با پشت دست مالیدم . نه اشتباه نمیکردم .
نیلوفر بود . حتی بخوبی میتوانستم برجسنگی الملك شکمش
را که نشانه حاملگی او بود به بینیم . ابتدا تصمیم گرفتم مانند
پلنگی خشمگین بروی مرد جسته و بامشت ، باداندن ، باسنگ با
هر چه که امکان داشت او را از پا در اندازم . ولی بعد فکر
کردم که بهتر است آنها را تعقیب کنم . بدبال آنها را ماقانم .
سعی میکردم که حتی المقدور آنها مرا نه بینند . نیلوفر کوئی
فهمیده بود که کسی آنها را تعقیب میکند زیرا چند بار به عقب
بازگشت و هر بار من به چالاکی يك كربه خود مرا پشت درختی
انداختم و نگذاشتم که او مرا به بیند آنها ناپاسی از شب گذشته
مانند دو دل داده در خیابانها قدم زدند چطور برایتان بگویم
که خنده های نیلوفر ، محبت های آن مرد نسبت باو چگونه مانند
نیشتری بر قلبم فرو میرفت . درست بیاد ندارم که چه ساعتی بود
که آنها مقابل آبار تمائی در خیابان بهار ، توقف کردند ، آنروز
ها خیابان بهار مثل امروز آباد نبود . تازه در آن خیابان

ساختمان میکردند . در گوشه و کنار ساختمانهای نیمه تمام
بچشم میخورد و اینجا و آنجا مصالح ساختمانی ریخته بودند .
در اطراف این خیابان تا آنجا که چشم کار میکرد ، سنگ بود
خاکروبه و زمین های کنده شده و آماده برای ساختمان .
خیابان دنجی بود . مرد ناشناس کلیدی از جیب خود خارج
کرد و در آ پارتمان را گشود . از ظاهر ساختمان چنین بنظر
میرسید که متروک است و کسی در آنجا زندگی نمیکند ، شاید
هم برای مقاصد خاصی بکار میرفت .

وقتی آنها درون ساختمان شدند ، بخود آمدم . در همان
چند لحظه کوتاه تصمیم خود را گرفته بودم . از دیوار نیمه
خرابه ای که در کنار آن آ پارتمان قرار داشت بخوبی میشد بروی
تراس آن خانه رفت . از خودم آنهمه چالاکی و جست و خیز
را بعید میدانستم مانند دزدی که سالها از دیوارهای صاف
بالا رفتن را تمرین کرده است از آن دیوار بالا رفتم و خود را
به تراس آ پارتمانی که نیا و فریا آن مرد ناشناسی وارد آن شده بودند
رساندم . پنجره هائیکه روبروی تراس قرار داشت باز بوده
وارد ساختمان شدم .

درست حدس زده بودم تمام اتاق های آن ساختمان خالی

بود . با عجله از پله ها پائین آمدم . در طبقه زیرین خانه چراغی میسوخت هنوز پشت در اتاق نرسیده بودم که صدای نیلوفر را شنیدم که به آن مرد التماس میکرد :

نه ... گوش کن ... برای من امکان ندارد که این کار را انجام دهم ... درست است که من از خانه خود گریخته ام ، اما بهیچوجه نمی توانم بکاری که تو میگوئی تن در دهم آخر چطور امکان دارد که من این شهر را ترك گویم و به آنجا که تو میگوئی بروم ... نه اینکار را نخواهم کرد .

مرد با خشونت تمام گفت .

توجه بخواهی چه نخواهی امشب این کار انجام میشود . ترس تو بیهوده است تا يك ساعت دیگر آنها با اتومبیل باینجا می آیند .

برای تو همه چیز فراهم شده است گذرنامه ، برگ اجازه نامه عبور از مرز ، با هواپیما یکسره به بیروت پرواز خواهیم کرد و در آنجا ..

دیگر صدای مرد را نمی شنیدم شایعانی که کم و بیش در شهر وجود داشت در مقابل چشمانم رژه رفتند و حرف های مردم در گوشم زنگ زده .

« عده‌ای دختران مردم را فریب میدهند و آنها را
بجزایر شیخ نشین خلیج فارس میبرند و در آغوش شیخ‌های
بولدار میاندازند . »

پس ... پس این مرد خوش قیافه با آن ظاهر آراسته
یکی از اعضای این باند مخوف بود ؟ پس نیلوفر من نیز فریب
خورده بود و امشب می‌خواستند او را از مرز خارج کنند .
نه . . من نمی‌گذارم اینکار را بکنند ، من بقیعت جانم از
این کار جلوگیری خواهم کرد .

در آن شب سیاه و تاریک چه میتوانستم بکنم ؟ چاره‌ای
نبود ، میبایست قبل از رسیدن اتومبیلی که برای بردن نیلوفر
می‌آمد ، با آن مرد گلاویز شوم و نیلوفر را نجات دهم .

اما با کمال حسرت و افسوس شنیدم که نیلوفر کم‌کم
رام‌افسون کلام آن مرد شد . او همان‌طور بحرف‌هایش ادامه داد .

عزیزم نترس . تو در آنجا به سمت منشی استخدام خواهی
شد . با پول زیاد . . آنوقت هر سه ماه یکبار می‌توانی باینجا
بازگرددی خوب فکر کن وقتی استقلال مادی به دست
آوردی میتوانی براحتی زندگی کنی و آنوقت آن مرد . .

همان مردی که تو بر فراز آرزوها و خیالهای خود جایش داده‌ای بتو تعلق خواهد داشت تنها بتو . . آنوقت او نمیتواند بیهانه فقر مادی با تو ازدواج نکند .

مرد مرتباً حرف میزد و سرایی زیبا در مقابل چشم های نیلوفر ایجاد میکرد و یکوقت من متوجه شدم که نیلوفر گفت :

- خیلی خوب حاضرم امشب با تو بیروت خواهم آمد !

فصل هفتم

دهانم تلخ شده بود ، سرم کیج میرفت ، نمی توانستم باور کنم نیلوفر سرسخت و وحشی من ، این چنین رام مردی نفرت انگیز و دیو سیرت شود . آهسته از سوراخ کلید بدرون اتاق نگرستم ، اتاق خالی بود ، تنها یک بطر مشروب خارجی و دو چمدان بسته روی تنهامیز اتاق بچشم میخورد پس آنها چمدان ها را هم بسته بودند دیگر هیچ کاری نمائند بود . من چگونه میتوانستم مانع مسافرت نیلوفر شوم بیهوده وضع و شکلی ممکن بود از ظاهرای که در شرف و قوغ بود

جلوگیری کنم . دیگر بیشتر از آن تحمل جایز نبود ، بسرعت در اتاق را گشودم و خود را بدرون اتاق افکندم . مردویکه خوردند ، هیچکدام انتظار نداشتند مرادر آن لحظه و در آن جا به بینند . رنگ نیلوفر بزرگی گرائید و در چشم هایش نفرتی بزرگ به تلاطم درآمد . آنگونه که من تحملش را نداشتم ، آنطور که اصلا از آمدن خودم پشیمان شدم — مرد که کنترل خود را بدست آورده بود و از حالت بهت و تعجب خارج شده بود بارنگ و روی برا فروخته فریاد زد :

— آقا شما به چه حقی وارد منزل مردم میشوید ؟
در حالیکه رگ های گردنم از فرط عصبانیت بیرون زده بود فریاد کشیدم :

— به همان حقی که شما دختران مردم را فریب میدهید و آنها را به شیخ نشین های خلیج فارس میبرید .
مرد پوزخند زد و گفت :

— این دیگر مربوط به پلیس است تا چند لحظه دیگر شما به پلیس خواهید گفت که چرا نیمه شب مانند دزدی وارد خانه مردم میشوید و من نیز بآنها میگویم که به چه حقی دختران مردم را به مسافرت میبرم .

بدون توجه به حرف‌های مرد بطرف نیلوفر که ساکت آرام در گوشه‌ای ایستاده بود و بادهسته چمدان بازی میکرد بر گشتم و گفتم :

گوش کن نیلوفر . . . فریب حرف‌های این مرد را نخور ، آنها میخواهند تو را به شیخ نشین‌های خلیج ببرند و به يك شیخ نفرت انگیز بفروشند تو اسیر حرمسرای يك مرد ناشناس خواهی شد و تا آخر عمر در آن قفس باقی خواهی ماند . تا هنگامی که هنوز جوانی و زیبایی دست بدست خواهی گشت و هر مرد عرب چند روزی از آغوش تولدت خواهد برد . ولی به محض اینکه پیر شدی مجبوری کلقتی کنی ، مجبوری پرستاری زنهای زیباتر و جوان‌تر از خودت را بکنی ، درست فکر کن ، درست بیاندیش چرا این مرد اینقدر برای تو دلسوزی میکند ، چرا وسایل مسافرت تو را به بیروت فراهم کرده است . انگیزه او در این مورد چیست ؟ از اینکه بنو کمک میکند چه سودی می‌برد ؟

هان . . . ؟ جواب بده . . . ! چرا ساکتی ؟
نیلوفر مدتی با همان تنفر بی‌گناه کرد ، آنقدر تلخ و غم انگیز بمن نگریست که بغض کلیم را گرفت . با

التماس دستهایم را نکان دادم و گفتم :
- چرا . . . آخر چرا حرف نمی زنی . . . ؟ چرا اینطور
بمن نگاه میکنی ؟

مثل زنی که بایک مرد ییکانه سخن میگوید ، مانند
دختری که با نفرتی بزرگ مردی را از خود میراند گفت :
- تو کیستی که این چنین ناروا در حق دیگران قضاوت

میکنی و اینطور لجوجانه در کار من دخالت مینمائی ؟
- این مرد هرچه باشد و هر که باشد راهزن نیست !
دختری را فریب نمی دهد و از او کامل دل نمی گیرد و به ، با خشونت
او را از خود دور نمی کند ! این مرد هر که باشد تا کنون
دختری را فریب نداده است و یا لااقل در صدد فریب من
بر نیامده است اما تو کیستی ؟ يك فریب کار ، يك دروغگو ،
يك انسان پست و دنی . انسانی که لایق عشق نیست ، لایق
معیت نیست . مردی که من تصور میکردم مرد بخت من است
کسی است که میتوانم چاله درویش را پر کنم و به تنهایی او
بایان بخشم اما او .. حرفش را قطع کردم و گفتم :

- آه . . . نیلوفر قشنگ من . . . من اشتباه کردم ، مرا
به بخشر . . . اینقدر سنگدل نباش ، تو نمی دانی که من چه

رورها و شبهائی را بدنبال تو گشتم ، چه ساعت ها که بخیال تو نبودم و . . .

این بار او با پوزخند سخنم را قطع کرد و گفت :
- بلبه میدانم که با آن پرستار چشم آبی بیمارستان ،
همانکه افسون نامدارد نرد عشق باختی و حتی آدرس خانه ات
را باو دادی میدانم که با نسرین خواهر من . .

در این موقع صدای ترمز اتومبیلی بگوش رسید نیلوفر
ساکت شد و آن مرد ناشناس گفت :

- خوب بیش از این مزاحم نشو ، ماکارهای مهمتری
در پیش داریم و نمی توانیم گوش به مهملات تو دهیم با يك
خیز خودم را به نیلوفر رساندم و پشت به او و روبه مرد ناشناس
ایستادم و گفتم :

- نه . . . امکان ندارد که من بگذارم این دختر را
به برید ، باید برای بردن او از روی نقش من عبور کنید . مرد
خندید و گفت بسیار خوب ! چه بهتر از این ! ما از روی نقش
تو می گذریم و این خانم را به بیروت می بریم . در همین موقع
در اتاق باز شد و چهار مرد بلند قامت و سیاه چهره که معلوم بود
از اعراب هستند وارد اتاق شدند . مرد همانطور خنده کنان

خطاب بآنها گفت :

- این آقا مایلند که ما از روی نش او عبور کنیم .

پس معطل چه هستید ؟

در يك لحظه کوتاه ، در يك ثایه ، قبل از آنکه من متوجه باشم چهارمرد خشمگین و تنومند، مانند سیل خروشانی از جا کنده شدند و بطرف من هجوم آوردند .

چمدانی که روی میز قرار داشت وسیله خوبی برای دفاع بود ، چمدان را سرعت از روی میز برداشتم و بطرف آنها پرتاب کردم دومردی که جلوتر از دیگران بودند بر اثر اصابت چمدان روی زمین در غلطیدند و این خود موجب شد دومرد دیگر خشمگین تر و وحشی تر از چند دقیقه قبل بدایف من حمله کنند .

من هیچگاه بارای مقاومت در مقابل آنها را نداشتم . من هیچگاه درزندگی مرد دعوا و جدال نبودم و شاید در تمام مدت عمرم . آنهم در آن زمان که بدیرستان میرفتم بیش از چندبار زدوخورد نکرده بودم . بنا بر این چگونه می توانستیم در مقابل مردانی که از ظاهرشان معلوم بود همیشه در جدال و نبرد هستند مقاومت کنم ؟

باوجود این دردل بخود نهیب زدم و اولین حمله آنها را دفع کردم اطاق بزرگ و خالی بود و من بخوبی میتوانستم جنگ و گریز نمایم .

مردان عرب که دیدند به آسانی نمیتوانند بر من دست یابند اقدام دیگری کردند ، یکی از آنها کاردی را که بمنج بایش بسته بود درآورد . حالا آنها مسلح شده بودند و من هیچ گونه وسیله دفاع نداشتم .

نیلوفر بمحض دیدن کارد تیز و بران فریاد کشید :

— نه .. او را راحت بگذارید .. او را نکشید .

اما جوابش فقط خنده تلخ و زهر آگین همان مرد

ناشناس بود .

در يك لحظه کوتاه در کنج اتاق بتله افتادم . احساس

کردم کارد بازویم را برید و خون گرم و لزج زیر پیراهنم

دوید ، باوجود این حاضر نبودم دست از مقاومت بردارم ، با

مشت ولگد از خود دفاع میکردم ، ولی بی فایده بود ، چون

کم کم بر اثر خونریزی زیاد قوای خود را از دست میدادم .

بزودی مرا گرفتند و روی صندلی نشاندند ، حالا

می بایست ضربات مشت آنها را تحمل میکردم . یکی موهایم

را گرفته بود و دیگری با عدت هر چه تمامتر با کشیده و مشت
توی صورتم میزد . دندانهایم شکسته بود و پای چشمم ورم
کرده بود . ولی بر اثر شدت ضربات آنها صورتم کرخ شده و
دیگر درد را احساس نمی کردم و نیلوفر ، با صدای بلند گریه
میکرد و تلاش میکرد تا خود را از میان بازوان مرد ناشناس
بیرون بکشد ، اما نمیتوانست . وقتی مردان عرب فهمیدند
که دیگر قدرت بلند شدن ندارم . رهایم کردند و من از روی
صندلی بزمین افتادم و در همان حال دیدم که نیلوفر را از
اتاق بیرون میبرند .

فصل هشتم

وقتی احساس کردم نیلوفر را بردند ، تمام قوایم را جمع کردم و تلاش نمودم که ازجا برخیزم . نجات نیلوفر بسته به اقدام فوری من بود ، درد شدید ، کوفتگی زیاد ازحد آنچنان طاقتم را ربوده بود که نمی توانستم تعادل خود را حفظ نمایم . مثل اینکه اعصابم را مانند طنابی از دو طرف کشیده باشند ، خونی که بر اثر شکستن دندانهایم راه افتاده بود . قطع نمیشد ، چشم چنان ورم کرده بود که بسختی پیش پای خود را می دیدم . اما چاره ای نبود . می بایست ازجا بلندشوم می بایست نیلوفر را نجات دهم . آنها تا يك ساعت دیگر به فرود گاه می رسیدند ، تاخیر موجب میشد که مرغ از قفس بپرد و نیلوفر زیبا و دوستداشتنی من برای همیشه از این مملکت برود . سرنوشت جانگدازی که در انتظار آن دختر وحشی و سختدل بود ، بمن نیرو داد ، با کمک میر ازجا بلند شدم و تلوتلو خوران خود را بدم در اتاق رساندم هنگامیکه به نزدیک پله ها رسیدم باز تعادل خود را از دست دادم و از

بالای پله‌ها بزیر غلطیدم. هر چند سرم شکست و بر کوفتگی بدنم اضافه شد اما این غلطیدن خود موجب شد که زودتر به‌مقابل در برسم. با هر تریبی بود خیابان بهار را طی کردم و خود را درون اولین تا کسی انداختم و آدرس خانه نیلوفر را براننده دادم.

در مقابل خانه آنها با کمک راننده از تا کسی پیاده شدم و زنگ در را فشار دادم. نسرین در را گشود. با دیدن وضعیت من برخورد لرزید و بازویم را گرفت و تقریباً فریاد کشید:

- آه خدای من.. چه شده است؟ چه شده؟ حرف بزن چرا اینطور شدی؟

با اتومبیل تصادف کردی؟

بر اثر فریاد نسرین پدر و مادرش نیز به‌حیاط آمدند، وقت کم بود و می‌بایست عجله کرد، نالدکنان ما چرا را گفتم و افزودم:

- اگر عجله نکنیم او را از ایران خارج می‌کنند، برایش گذرنامه و پاسپورت قلابی درست کرده‌اند، او زیبا است؛ جوان است، او را می‌برند و به‌شیخ‌های عرب می‌فروشند

آنوقت کنیز میشود ، برده میشود . دست بدست می گردد ،
مجبور است در هر آغوشی هر چند متعفن و کثیف باشد بخواهد
مجبور است ...

پدرش فریاد کشید :

- بس است .. بخاطر خدا بس است .. دیگر حرف زن
فقط بگو چه باید بکنیم ؟

چگونه ممکن است او را نجات داد . ؟

گفتم باید عجله کرد ، با همین تا کسی بفروودگاه
میرویم و آنجا از مأمورین انتظامی فروودگاه کمک میگیرم .
اگر نشد تاجنك و جدال ، با گلاویز شدن با آنها نمیکذاریم
اورا وارد هواپیما کنند ، بهر قیمتی شده جلوی حرکت آنها را
می گیریم ، من مطمئن هستم که سایر مسافرین بما کمک
خواهند کرد .

مادر نیلوفر آرام آرام اشك میریخت و زیر لب
دعا میکرد :

- خدایا خودت رحم کن .. خودت او را نجات بده ..
اجازه نده او این چنین بیرحمانه دستخوش سرنوشتی شوم
گردد .

نسرین با نگاهی که در آن هزار معنی نهفته بود بمن
مینگریست کوئی میخواست با این نگاه بمن بگوید ،
- بیچاره این همه جوش و خروش چرا ؟

چرا بیهوده خود را بخطر میاندازی، من از او جوانترم...
من از او زیباترم.. چرا با من ازدواج نمیکنی، مگر چه چیز
من از او کمتر است ؟

صدای پدرش مرا بخود آورد ، راننده تا کسی را صدا
میکرد. هردو سوار تا کسی شدیم و از راننده تا کسی تقاضا
کردیم که با آخرین سرعت ممکن ما را بفرودگاه برساند.
تا کسی از جا کنده شد. راننده تا کسی مرد چهارشانه وقوی
هیکلی بود و این خود موجب امیدواری من میشد از قیافه
راننده تعصب خاص ایرانیان جوانمردی و غیرت مخصوص
آنها خوانده میشد. او میتوانست کمک مؤثری بمانماید .
دل در سینه‌ام با شدت عجیبی می‌طپید، پدر نیلوفر رنگ بصورت
نداشت و از فرط غیظ و ناراحتی رگ‌های گردنش بیرون زده
بود. تا کسی خیابانها را با سرعت طی میکرد، هرچه
بفرودگاه نزدیکتر می‌شدیم، شور و التهاب و هیجان من
افزوده میگشت، به محض اینکه تا کسی مقابل در ورودی

فرود گاه توقف کرد ، من کوفتگی و مجروح بودن خویش را
فراموش کردم و با يك خیز از نا کسی بیرون پریدم و دوان
دوان خود را به محوطه فرود گاه رساندم ، پدر پیر نیلوفر نیز
بدنبال من می‌دوید درست در همان لحظه که وارد محوطه
فرود گاه شدیم ، يك هواپیمای غول پیکر از جا حرکت کرد ،
خرد شدم نا بود شدم ، مثل مجسمه‌ای که می‌شکند درهم فرو
ریختم ، دیگر همه چیز تمام شد ، نیلوفر زیبا و دوست‌داشتنی
من درون آن هواپیمای غول پیکر بسوی سرنوشت نامعلومی
پیش میرفت .

پدر پیر نیلوفر دچار گرفتگی قلب شد و همانجا بروی
زمین نشست راننده تا کسی که کم و بیش از ماجرا مطلع شده
بود و برای کمک بیاوارد محوطه فرود گاه شده بود ، مشتهایش
را گره کرده بود و مرتبا می‌گریه :

- بی شرف‌ها .. بی وجدانها ...

در سرم همه زشت و نامطبوعی پیچده بود ، چه
میتوانستیم بکنیم ، چگونه ممکن بود که نیلوفر را با غوش
خانواده اش برگردانیم من خود را مسبب این همه بدبختی
میدانستم ، این وجود لعنتی و نفرین شده من بود که موجب

این همه ماجرا گشته بود . اگر من نبودم ، اگر شیطان پلید
وجود من نبود ! هرگز این همه ماجرا بوقوع نمی پیوست .



ماجرا انجام شده بود و از نشستن و حسرت خوردن
کاری ساخته نبود ، می بایست فکر و علاج قطعی کرد . پدر
نیلوفر آنچنان دیوانه و از خود بی خود شده بود که هیچ نمی فهمید
و هیچ نمیدانست که چه باید بکند ، مادر نیلوفر بكمك ما
آمد و با کلام سهمگین و تکان دهنده خود گفت :

- ای مرد این ماجرا را تو آغاز کرده ای و خود باید
پایان برسانی ، چرا این طور زبون و بیچاره نشسته ای و مانند
زنان اشك می ریزی ، اگر واقعاً راست میگوئی اگر آنطور
که ادعا داری به نیلوفر عشق میورزی ، بدنبال او برو ، به
بیروت ، بآنسوی دره ها و اقیانوسها به آنسوی کوه ها ، بهرجا
که ممکن است او را بیابی برو .

این زن پیر طور عجیبی سخن میگفت ، بالحنی که
مانند ضربه شلاق به انسان فرود می آمد و گریزی از آن نبود ،
در اینموقع يك کیسه روی میز پرتاب کرد و افزود :

- نگاه کن . . این اندوخته يك عمر خانواده ما است ،
نمیدانم ده هزار تومان شاید هم یازده هزار تومان باشد ، این
پولی بود که ما برای تهیه جهیزه این دو دختر کنار گذاشته
بودیم ، اکنون همه آن متعلق بتو است ، بردار و بدنبال او
برو ، اگر این جستجو ده سال بطول انجامد اگر صد سال
بطول انجامد من مطمئن هستم که تو او را خواهی یافت :
تو مرد بخت او ، همزاد او ، سایه او ، مرد سرنوشت او هستی ،
تنها توئی که میتوانی او را بیابی و بخانه اش باز گردانی .
مادر نیلوفر سکوت کرد و من چشم بیولها دوختم . او راست
میگفت ، من این ماجرا را آغاز کرده بودم و خود می بایست
پایان برسانم ، در يك لحظه کوتاه تصمیم خود را گرفتم ،
من بتمام شیخ نشینها مسافرت میکردم و بهر تربیتی که بود ،
او را پیدا میکردم . پولها را از روی میز برداشتم و در مقابل
مادرش سر خم کردم و گفتم :

- بشما قول میدهم که بزودی او را با خود باینجا

بیاورم . خدا حافظ .

روز بعد یکسره به خرمشهر رفتم و در آنجا با قاچاقچیان
که اشخاص را بطور پنهانی به کویت می بردند تماس گرفتم

قرار شد ساعت دوازده همان شب با يك موتور لنج به كويت مسافرت كنم ، همه چيز آماده شد ، پول رد و بدل كرديد و من بمسافر خانه باز گشتم بيهوده دلم شور ميزد ، مثل اينكه حادثي در شرف وقوع بود ، اگر بخاطر تصاحب پولها مرا درميان دريا ميكشتمند چه كسي مطلع ميشد ؟ اگر مامورين بين راه ما را دستگير ميكردند تكليف من چه بود ؟

تأشيب با هزار خيال شكنبه آور سر كردم و وقتي كه سياهي شب همه جا را فرا گرفت ، بطرف لنگرگاه كشتي حركت كردم سكوت ، سكوتي وحشت انگيز و تلخ همه جا را فرا گرفته بود ، گاه گاه يك كشتي پليس از روي آب ميگذشت و صدای موتور آن براي مدتي کوتاه سكوت شب را مي شكست به بندرگاه رسيدم ، مردی كه در تاريكي شب چهره اش ديده نميشد بمن نزديك شد و گفت :

- عجله كنيد . . وقت ميگذرد ، موتور لنج آماده

حركت است .

با عجله بدنبال او براه افنادم در تاريكترين زاويه بندر يك موتور لنج كهنه و فرسوده دستخوش آب بود و بالا و پائين ميرفت ، قايق كوچكي ما را به موتور لنج رسانيد و موتور

لنج حرکت و درست در همین لحظه قایق گشتی پلیس نورافکن خود را بروی قایق ما انداخت و صدای شلیک گلوله بگوش رسید . . .

فصل نهم

صدای گلوله چون ناقوس مرك در گوشم طنین انداخت ، خیال کردم اشتباه شنیده‌ام ، برایم قابل قبول نبود که در اولین قدم ، خطر مرك ، چون شاهین تیز پری در اطرافم بگرددش در آید ، وحشت و هراس بزرگ بر چهره مسافرین موتور لنج ، که همگی با هم بیکانه بودند ، نقش بسته بود . هراس از مرگی تلخ و وحشتناک در اعماق آبهای خروشان خلیج ، وحشت از اینکه سینه‌های پر آرزویشان هدف گلوله‌های داغ پلیس قرار گیرد . پس از شلیک اولین گلوله سکوت سنگین و مرموزی همه بار را فرا گرفت ؛ سکونی خشمگین و سهمگین ، سکونی که آستن حوادثی تلخ و خونین بود . راننده موتور لنج ، با خونسردی سیکارش را دود میکرد و با چشم‌های دیزش که چون چشم‌های عقاب بود ، به تاریکی شب نظر دوخته

و قایق را هدایت میکرد . آنچنان خونسرد و آرام بود که کوئی اصلا صدای گلوله را نشنیده است . تنها صدای پت پت موتور بگوش می رسید ، بر چهره مسافرین که از وحشت و هراس بهم آمده بود ، قطرات درشت عرق دیده میشد ، موتور بر سرعت خود افزود و چون پر کاهی روی امواج خروشان بالا و پائین رفتن آغاز کرد . برای چند لحظه چنین بنظر می رسید که آن تیر اندازی اتفاقی بوده است و یا پلیس از تعقیب قاچاقچیان صرف نظر کرده است ، اما این خیال و امید دیری نپائید ، زیرا اینبار قایق پلیس از میان تاریکی شب نمودار شد و درست از پهلوی قایق ما گذشت و مجدداً رگبار دیگری شلیک کرده یکی از ملوانان قایق كوچك فریاد کشید . آب . آب . . . نگاه کنید ، بدنه قایق می ریزد . . . فریاد او را سومین شلیک گلوله قطع کرد . گلوله درست بصورتش اصابت کرد و او آنچنان بر زمین خورد که کوئی تیری را از بایه کشیده باشند ، دو نفر دیگر از ملوانان . دوان دوان مسلسل زنک زده و کهنه ای را از زیر صندوق شکسته ای بی وز آوردند و لوله آن را روی لبه قایق گذاشتند ، شب تاریک بود ، در آسمان حتی يك ستاره هم دیده نمیشد تاریکی

هراس آور همه جارا سیاه و انبوه انگیز کرده بود ، پاره‌های
ابر ، چون ارواح سرگردان در پهنه آسمان باینسوی و آنسوی
میرفتند و آسمان کوئی از خشمی بی دلیل میفرید و نعره می
کشید ، دو ملوانی که مشغول آماده کردن مسلسل بودند قبل
از آنکه کار خود را با تمام برسانند کشته شدند . حالا دیگر
خونسردی و آرامش بکلی از میان رفته بود ، آب ، زنجیر
کسیخته و عصیان زده بداخل قایق می‌ریخت و تلاش مسافری
برای خالی کردن آب‌ها به نتیجه نمی‌رسید ، زیرا هر سطل
آبی را که خالی میکردند ، بلافاصله موجی خروشان جایش
را میگرفت - از بخت بد باران تند و سیل‌آسایی ریزش آغاز
کرد و طوفان سخت و سهمگینی وزیدن گرفت . دیگر مرك
همه‌ی ما حتمی شده بود ، راه نجاتی نبود ، قایق پلیس مانند
اجل معلق از میان تاریکی شب پیدا میشد و رگباری شلیک
میکرد و بلافاصله ناپدید میشد ، مردم عامی و بیسوادی که
عموما برای یافتن کار به کویت میرفتند، از فرط ترس و رعب
برخود می‌لرزیدند و یارای حرکت نداشتند مثل اینکه همگی
بطور دستجمعی تصمیم به مرگ گرفته چاره‌ای نبود ، می‌بایست
بهر طریق که شده ، راننده موتور لنج را از حرکت و فرار

متوقف ساخت و تسلیم شد . تسلیم شدن به پلیس و مدنی رادر زندان گذراندن بهتر از مرگ در کام امواج خلیج بود . بلندگوی قایق پلیس در میان غرش طوفان و ریزش باران طنین انداخت .
- هنوز هم برای تسلیم شدن فرصت دارید اگر تسلیم نشوید شمارا با عمیق خلیج میفرستیم .

در حالیکه سعی میکردم ، حتی المقدور در تاریکی باشم ، خود را با تاق را ننده موتور رسانیدم و با صدای بلند فریاد کشیدم :
- قایق سنگین شده است ، آب تمام عرشه قایق را فرا گرفته و تا چند لحظه دیگر بزیر آب فرو خواهیم رفت ، تسلیم شو ، موتور را خاموش کن ، تنها با تسلیم شدن است که میتوانیم از مرگ بگریزیم . . .

راننده برگشت نگاهی بمن کرد که از شدت ترس بر خود لرزیدم نگاهش بمن میگفت که اگر ساکت نشوم و خود را تسلیم سرنوشت نکنم کشته خواهم شد و جسد من طعمه ماهی های کوسه خلیج میشوند .

اسلحه کوچکی را که در جیب داشت . بیرون آورد و اشاره به درخت های نخل آنسوی خلیج که از دور چون اشتباح لرزانی بنظر میرسید کرد و گفت .

- احمق تا چند ساعت دیگر به ساحل می‌رسیم، آنها
بیش از دو کیلو متر دیگر نمی‌توانند ما را تعقیب کنند،
زیرا، دو کیلو متر دیگر از آبهای ایران خارج می‌شویم.
چاره‌ای نداشتم، مجبور بودم سخنان او را گوش کنم،
مجدداً به عرشه باز گشتم، چند نفری خود را به آب انداخته
بودند و بطرف قایق پلیس شنا می‌کردند، بفکرم رسید که
من هم مانند آنها خود را به آب افکنم و شنا کنان خود را به
قایق پلیس برسانم، اما قبل از آنکه تصمیم خود را عملی کنم
صورت نیلوفر در مقابل چشمانم مجسم شد. صورت زیبایش،
موهای موج و بلندش، در حالت چشمان چیزی بود که مرا
از تصمیمی که گرفته بودم منصرف کردم، مثل اینکه از من
کهك می‌خواست، مثل اینکه چشم‌هایش لریان بود. بخود
گفتم که در قایق خواهم ماند، دل بمرگ داده بودم، می-
خواستم بمیرم، مگر نه آنکه تا آنروز من چندین بار تصمیم
بخود کشی گرفته بودم، زندگی سراسر اندوه و غم انگیز
من چه چیز داشت که مرا بزندگی امیدوار کند در همه عمر
تنها بودم، در همه عمر اسیر اوهام و خیال‌هایم بودم، هیچگاه
جوانه عشقی بر درخت زندگیم نروئید و هیچگاه در کویر

لم یزرع و خشك قلبم باران محبتی باریدن نگرفت ، تنها
 نیلوفر بود نیلوفر دیوانه من ، نیلوفر بود که بشاخه وجودم
 پیچید و چون پیچکی بگردنم آویخت ، حالا که او هم رفته
 است ، حالا که او را هم ندارم ، پس چرا زنده بمانم . . . ؟
 باد همچنان زوزه می کشید ، باران برپیکر شکسته قایق
 شلاق می کشید و هیولای مرگ بمانزدیکتر میشد : همانطوریکه
 راننده قایق گفته بود ، مامورین پلیس دست از تعقیب ما برداشتند :
 حالا دیگر جز غرش باد و ریزش باران صدائی بگوش نمی رسید :
 قایق سنگین شده بود و به آرامی روی خلیج پیش می رفت ، امیدی
 به نجات قایق نبود چون ، نیمی از آن ب زیر آب فرو رفته و کم کم
 نزدیک به غرق شدن بود . راننده قایق فریاد کشید .

- عجله کنید ، تا ساحل بیش از دو یست متر راه نیست ،
 این مقدار راه شنا کنید ، قایق قادر نیست از این جا جلوتر
 برود ، مردپیری که شنا کردن بلد نبود ، آهن پاره ای را که در
 نزدیکش قرار داشت برداشت و در حالیکه آب از سروریش
 من چکید ، جلورفت و گریبان راننده را گرفت و فریاد کشید
 - تو... تو از ما پول گرفته ای که در ساحل پیاده مان کنی
 نه در وسط دریا... من تو را مجبور میکنم که ما را بساحل برسانی . . .

اما هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که
مرد عربی که از کار کنان قایق بود ، از عقب . با کارد ضربهای
بگردنش فرود آورد و بعد خونسرد او را که روی زمین در
غلطیده بود ، میان امواج انداخت و بکار خود پرداخت ، این
میرساند که هر گونه اعتراضی خطرناک خواهد بود ، چند
نفری که شنا کردن بلد نبودند ، با طناب خود را بیکدیگر
بستند و سر طناب را به تنهالاستیک بجائی که در قایق موجود
بود وصل کردند ، من و سایرین نیز که کم و بیش از شنا کردن
اطلاع داشتیم خود را به آب انداختیم . حالادیکر سپیدمدیده
بود . باران قطع شده بود و طوفان دیگر زوزه نمی کشید .
در نزدیکی ما ساحل کویت بخواب رفته بود . آب سرد بود
و سنگین . وجود لباس کار شنا را مشکل کرده بود . هنوز
چندان فاصله ای از قایق نگرفته بودیم که فریاد یکی از آن
دسته که شنا بلد نبود بلند شد :

- کوسه . . . نگاه کنید کوسه ها بطرف ما می آیند ،

راننده قایق که روی عرشه در میان آب ایستاده بود به قهقهه
خندید ، قهقهه شوم چندی آوری که چون مرثیه جفدی
آواره بود .

— همه تان طعمه کوسه ها خواهید شد . . . همه شما را کوسه ها نکه و پاره خواهند کرد .

ما بر شدت سرعت شنا افزودیم ، اما کوسه ها هر بار بما نزدیکتر میشدند . بخاطر آمد که کوسه حیوان بزدل و ترسوئی است و از سیاهی وحشت دارد . خوشبختانه اکثر هم سفرهای من عرب بودند و عباهای سیاه . پیراهن های سیاه و عمامه های سیاه داشتند . با تاییدن چند عمامه بهم شلاق سیاه و بلندی درست کردیم تا در میان امواج از خود در مقابل لشکر کوسه ها دفاع کنیم . جدال ما با کوسه ها بیشتر از نیم ساعت بطول نینجامید و بالاخره با دادن چهار قربانی کوسه ها دست از سرما کشیدند . حالا هر وقت به انگشت دست چپم که بریده است نگاه میکنم خاطرات آنروز وحشتناک دوباره در مغزم جان می گیرد .

بهر ترتیبی بود ، خود را به ساحل رساندیم و چند دقیقه ای روی ماسه های نرم استراحت کردیم . تازه آفتاب سر زده بود و گرما میرفت که بما جان نازهای بخشد که دور از چشم پلیس ساحل کویت وارد شهر شدیم . صاحبان مهمانخانه های کویت که با اینگونه مسافرین آشنائی کامل دارند ، با محبت و

چاپلوسی فوق‌العاده ای ما را پذیرفتند .

می‌بایست اولین کارم ، فراهم کردن وسایل مسافرت به بیروت بود . زیرا میدانستم که مردان عرب نیلوفر را به بیروت برده‌اند . تاغروب آفتاب با اشخاص مختلفی که باینگونه امور آشنائی داشتند تماس گرفتم و غروب خسته و درمانده به هتل باز گشتم و درست هنگامیکه از پله‌های هتل بالا میرفتم . ناگهان با کمال حیرت و تعجب نیلوفر را دیدم که با مردی که من تا آن ساعت او را ندیده بودم . مشغول باز کردن در اتاقی هستند ! قلبم بشدت می‌تپید ، عرق بر پیشانیم نشسته بود و نمی‌توانستم باور کنم ، آنچه را که می‌بینم حقیقت دارد . مگر آنها نگفته بودند که نیلوفر را به بیروت می‌برند ؟ پس چرا حالا آنها در کویت هستند - یک هفته بودند که او را از ایران خارج کرده بود ، پس در این يك هفته آنها در کویت بودند ؟ هنوز تصمیم خود را نگرفته بودم که چشم‌های نیلوفر بمن افتاد . رنگش پرید و همانطور که مرد سرگرم باز کردن قفل در اتاق بود ، با ایجاد اشاره بمن فهماند که سکوت کنم و اظهار آشنائی ننمایم . خدایا او چقدر رنگ پریده و لرزان بنظر می‌رسید . روی بازویش نشانه ضربه شلاقی دیده میشد .

نمیدانستم تا کنون چه بلائی بسر او آورده‌اند .

فصل دهم

نمی‌توانستم چشم از نیلوفر بردارم . اگر او بمن اشاره نکرده بود ، مسلماً کنترل خود را از دست میدادم و بطرف مرد ناشناس حمله میکردم . ازدیدن نیلوفر آنچنان دستپاچه شده بودم که حدی بر آن متصور نبود . هنوز تصمیم نگرفته بودم و بدرستی متوجه ایماء و اشاره او نگشته بودم که آنها وارد اتاق شدند اتاق من درست در کنار اتاقی قرار داشت که نیلوفر و آن مرد وارد شده بودند .

حالا تکلیف من چه بود ؟ آیا باتاق خودروم و بازهم در انتظار حوادث تازه‌ای بنشینم یا اینکه یکسره باتاق آنها رفته و بهر طریقی که شده نیلوفر را با خود بخارج بیاورم ؟ یکبار هم بفکرم رسید که از پلیس کمک بگیرم . اما فوراً بخاطرم آمد که اینکار دردسر بزرگی ایجاد خواهد کرد . زیرا من بدون گذر نامه و پاسپورت وارد خاک بیگانه شده

بودم و مسلماً آنها به حرف های من توجه زیادی نمیکردند
چون اولاً من بیکانه بودم و به قوانین و امور آنها آشنائی
نداشتم و در ثانی معلوم نبود که آنها جریانات را علیه هموطنان
خود بگردانند . با هزار فکر و خیال با تاق خویش رفتم و سیگاری
آتش زدم . نمی توانستم فکرم ، اعصابم و خیالاتم را کنترل
کنم . تا کی می بایست با انتظار بنشینم تا کی می بایست این
هراس و دلهره روحم را بخراند ؟

شب گرم و تف زده کویت ، آرام و بی خروش تزدیک
میشد . تاریکی شهر را فرا میگرفت و از گرمای شدید هوا
کاسته میشد . من همچنان قدم میزدم و فکر میکردم و هنوز
نتوانسته بودم تصمیم قطعی بگیرم که تا کهان ضربه ملایمی
بدر اتاقم کوبیده شد .

قلبم با شنیدن این ضربه چنان به طیش در آمد که بنظر
می رسید هر آن درو دیوار سینه محنت زده امرا بشکافد و خود
را به بیرون اندازد ، دستپاچه شده بودم ، عجله و شتابی که
زائیده یکنوع ترس و امید بود در اتاق را کشودم . خدای
من . . . یلوفر بود ، رنك پریده و وحشت زده ، غم انگیز و
پریشان ، هیچ تغییری نکرده بود . . . هیچ . . . اما نه . . . او

حامله نبود !

خودش را بدرون اتاق انداخت و در را بست ، نفس
نفس میزد ، شورو التهاب عجیبی داشت که من تا آن موقع
ندیده بودم ، مثل زندانی محکوم به مرگی بود که ناگهان
خبر آزادیش را شنیده باشد ، التهاب عاشقی را داشت که پس
از سالها هجران ، معشوقه جفا کار بر سر لطف آمده باشد ،
چه میدانم شورو التهابش چه بود ، نمی توانستم از او سئوالی
بکنم ، اصلا یارای سخن گفتن نداشتم . به چشم هایش نگاه
کردم ، چشم هائی که بمن نیرو میداد و برای من همه امید
بود و آرزو ، به لبهای رنگ پریده اش نگریستم ، لبهائی که
روزی بزرگترین لذت زندگی را بمن چشانده بودو بعد بدون
آنکه خود بدانم چه میکنم ، در آغوشش کشیدم و زمزمه کردم :
- نیلوفر . . . قشنگ من . . . چرا . . . چرا . . . تر کم
کردی . . . بچه من چه شد . . . پسری که تو میگفتی مانند
يك ذورق طلائی ، بروی رود خانه پر خروش عشق ما پیش
میآید ، چطور شد . . . بگو . . . چرا حرف نمی زنی . . .
نیلوفر گریست ، تلخ و اندوهناك گریست و در میان حق و حق
گریه گفت :

- سقط جنین کردم . . آنها . . آن مرد پستی که آشب
اورا دیدی مجبورم کرد که بچه مان ، پسر زیبا که ثمره عشقمان
را بکشم . شلاقم زدند ، شکنجه ام دادند . . نگاه کن . بدن
مرا به بین که چطور سیاه کرده است . .

به بازوهای او نگاه کردم به سینه و پشت بدنش . .
همه جا سیاه و مجروح ، چشمانم سیاهی رفت و توانستم
باور کنم که این دختر ظریف و شکننده را باین سخت دلی
و قساوت شکنجه کرده باشند ، لب های تشنه ام را روی زخم-
های بدنش گذاشته و بوسیدم ، گوئی میخواستم با بوسه هایم
این زخم ها را التیام بخشم نیلوفر باز افزود :

- مرا نجات بده . . از اینجا فرار کنیم ، آنها میخواهند مرا
بفروشند ، امشب معامله انجام میشود صبح تا بحال مرا بچند
خانه برده اند و به چند شیخ متعفن و بدقیافه نشان داده اند
امشب آنها میایند . احمق ها میخواهند مرا حراج کنند ،
بیچاره ها نمیدانند که من اگر توانم بگریزم خودم را خواهم
کشت . میفهمی من تصمیم خود را گرفته ام ، نگاه کن ، این
خنجر کوتاه مرا می بینی ، از خانه یکی از همان شیخ ها
دزدیده ام . اگر موفق به فرار نشدم خودم را با این خنجر میکشم .

دهانم باز شد تا او را ملامت کنم ، سرزنش کنم و بگویم :
- مگر من نگفته بودم که از این سفر صرف نظر کن ،
مگر من آنشب بتو نگفتم که اینها خیالی جز فروختن توند دارند ؟
اما سخن در کلویم شکست ، در آن موقع و در آن وضع
جای ملامت کردن نبود ، باو گفتم .

- نیلوفر ما همین الان می گریزیم ، تا چند لحظه
دیگر از مهمانخانه فرار می کنیم ، چند روزی را در جایی
پنهان خواهیم شد . من پول زیادی همزادارم و پول خیلی کارها
میتواند انجام دهد . آیا تو باید باز هم با تاق خویش باز کردی ؟
- نه . . نه همین الان میتوانم فرار کنم فقط باید طوری
رفتار کنیم که توجه کارکنان مهمانخانه جلب نشود تا من
پول مهمانخانه را پرداخت میکنم ، تو میتوانی از اینجا خارج
شوی : در خیابان من تا کسی می گیرم و بلافاصله تو سوار
خواهی شد و بعد می گویم که به کجا برویم و چه بکنیم .

نیلوفر ، نظرم را پسندید و من درحالی که از فرط هیجان
میلرزیدم از پله ها پائین آمده و نزد مدیر مهمانخانه رفتم تا
حسابم را بپردازم درضمن مواظب در خروجی بودم تا به بینم

که نیلوفر از آنجا خارج میشود یا نه .
مدیر مهمانخانه کوئی متوجه التهاب و هیجان من شده بود :
زیرا با یکنوع سوءظن و تردید بمن مینگریست ، وقتی حساب
را پرداخت کردم متوجه شدم که نیلوفر از مهمانخانه خارج شد
و در همان موقع نیز مدیر مهمانخانه اشاره ای به یکی از
گارسونها کرد و گارسون از پله ها بالا رفت . دریاقتم که
میروود تا مرد ناشناس را از رفتن نیلوفر مطلع کند ، با عجله
خود را به خیابان رساندم .

نیلوفر با عجله از حدود مهمانخانه دور میشد : يك اتومبیل
تا کسی با اشاره من توقف کرد ، درون تا کسی پریدم و اشاره
کردم که چند قدم پائین تر توقف کند ، در همین موقع مرد
ناشناس را دیدم که از در مهمانخانه خارج شد و دوان دوان
بطرف نیلوفر میروود ، لحظه حساسی بود ، امید نداشتم که
بتوانم نیلوفر را نجات دهم ، تا کسی مقابل نیلوفر ایستاد ، در
را باز کردم ، نیلوفر قدم بدرون تا کسی گذاشت که تا کهان
مرد ناشناس ، مانند عقابی خود را بطرف او پرتاب کرد و
بازویش را گرفت خون در چشمانم جمع شد . مثلك قاتل
وحشی شدم ، دیوانه شدم ، کوچکترین تأمل و غفلت من

موجب میشد که باز نیلوفر گرفتارشود . از آن گذشته معلوم نبود که بر سرخودم چه می آید . بهمین دلیل بود که بالکد ضربه محکمی بچانه مرد ناشناس که خم شده بود و سرش داخل تا کسی بود کوبیدم ، گوئی او را از آهن ساخته اند ، چون نه تنها از این ضربه محکم بیهوش نشد ، بلکه کارد كوچك ضامن داری را از جیبش خارج کرد و من ناگهان متوجه شدم لبه سرد و برنده تیغ روی گردن نیلوفر میباشد و مرد خشمگین فریاد می کشد .

اگر پیاده نشوی کارد را تادسته در گردن او فرو خواهم

کرد ... !

لحظه حساسی بود . تصمیم گرفتن خطرناك مینمود . از طرفی نمیتوانستم همانطور خونسرد و آرام بنشینم و به بینم نیلوفر عزیزم را که پس از آنهمه ماجرا پیدا کرده بودم از دست بدهم . لبه کارد را روی گردن زیبای او که گوئی از مرمری بدون رکه تراشیده اند ، میدیدم ، هراسی بزرگ دلم را میفشرد چه میتوانستم بکنم ؟

راننده تا کسی با چشمانی که از فرط تعجب وحیرت از حدقه درآمده بود ، باین صحنه مینگریست و نمی دانست

که جانب کدامیک را بگیرد ، در اعماق چشمهای نیلوفر موجی از وحشت و التماس بتلاطم درآمده بود ، آثار رنج از لبه نیزکارد که روی گردش فشار میآورد ، بخوبی مشهود بود .
بیش از این تحمل جایز نبود ، مرد عرب یکبار دیگر فریاد زد :

- بازوی این زن را رها ..

اگر میخواهی او کشته نشود ، بگذار همراه من بیاید .
در همین مردمی که از خیابان میگذاشتند و کم و بیش متوجه ماجرا شده بودند ، در اطراف اتومبیل حلقه زدند ، ازدحام جمعیت هر لحظه زیاده تر میشد و زمزمه ها بالا میگرفت .
من نمی فهمیدم آنها چه میگویند و چگونه بر این جریان قضاوت میکنند ، زیرا حرفهای آنها را نمی فهمیدم .

مرد ناشناس که ازدحام جمعیت را دید ، کلرد را از روی کردن نیلوفر برداشت و بلند بلند برای جمعیت شروع به صحبت کرد ، هر چند حرف های او را نمی فهمیدم اما از نگاههایی که مردم بمن میکردند ، متوجه شدم که او مردم را علیه من تحریک میکند . راننده تا کسی بمن اشاره کرد که از اتومبیل پیاده شوم .. چاره ای نبود ، در حالیکه

بازوی نیلوفر را گرفته بودم و در حقیقت او را برای دفاع از خطرات احتمالی در پناه خود گرفته بودم از اتومبیل پیاده شدم . ازدحام جمعیت موجب قطع عبور و مرور شده بود . از دور سروکله چند پلیس که با شتاب بطرف جمعیت میآمدند پیدا شد .

حال من ، افکار و تشویش و هراس من در آن موقع قابل وصف نیست . پلیس سر رسید و علت ازدحام را جویا شد . همان مرد ناشناس با پلیس صحبت کرد و او ما را بطرف پاسگاه انتظامی راهنمایی کرد . مشکل بزرگی ایجاد شده بود . اول اینکه من بدون داشتن اجازه عبور و اجازه اقامت وارد بیکانه شده بودم .

دوم اینکه متهم بودم که زن يك مرد کوییتی را ربوده‌ام زیرا مرد ناشناس ادعا کرده بود که نیلوفر همسر او میباشد! در ثانی برای بازپرسی بزبان عربی وارد نبودم و نمی‌توانستم از خود دفاع کنم . مامورین انتظامی برای تحقیق از من بدنبال مترجمی فرستادند . نیلوفر ما را آنطور که از اول بوقوع پیوسته بود ، شرح داد و من نیز حرفهای او را تائید کردم . چون من پاسپورت نداشتم ، مرا تحویل زندان دادند تا در این

مورد با کنسولگری ایران در کویت مذاکره نمایند .
غروب همانروز یکی از اعضای کنسولگری ایران
بزندان آمد و با من ملاقات کرد و وقتی فهمید که بدنبال
يك عشق شدید به کویت آمدم ، قول داد که تا آنجا که
امکان دارد بمن کمک نماید .

بنحوص که آشنائی دیرینه ای نیز با خانواده نیلوفر
داشت . مامور کنسولگری برای اقدام از زندان خارج شد
و مرا با هزار بیم و امید تنها گذاشت . بار دوم که بدیدن
من آمد حکم آزادی مرا در دست داشت ولی گفت که از نیلوفر
خبری ندارد ، زیرا مامورین انتظامی نیلوفر را تحویل همان
مرد ناشناس داده بودند !

فصل یازدهم

عقل خود را از دست داده بودم بی اختیار بالکنت
زبان گفتم .

- چی؟ نیلوفر را تحویل آن مرد ناشناس دادم ،

او نیلوفر مرا با خود برده است نه من
مامور کنسولگری که ایرج نام داشت حرفم را قطع

کرد و گفت :

- بیهوده نباید وقت را تلف کرد ، من تا آنجا که امکان

دارد بتو کمک میکنم ، هردو با هم بجستجوی او میپردازیم
من به راه و چاه این مملکت کوچک آشنا هستم ، از آن گذشته
وسایل قابل اطمینانی در دست داریم ، من هم اکنون از طریق
کنسول گری اقدام می کنم و بتمام فرودگاهها و بنگاههای
مسافربری دستور میدهم تا مواظب ورود و خروج اشخاص
باشند ، مشخصات نیلوفر را بتمام مامورین اطلاع خواهم داد
تا بمحض دیدن او ما را مطلع کنند . خاطر جمع باش که
بهر ترتیبی که شده نیلوفر را پیدا خواهیم کرد .

ایرج همچنان حرف میزد و من در دریای فکر غوطه ور
بودم . ترجیح میدادم در زندان بمانم ولی نیلوفر در کنار من
باشد . از نگاههای پرافسوس ایرج احساس می کردم که او
بخوبی حال بر هراس و تشویش مرا درك میکند ، بازوی مرا
گرفت و با هم از زندان بیرون آمدیم ، یکسره بخانه ایرج
رفتیم . او اسلحه کوچکی در اختیار من گذاشت و سفارش
کرد که همیشه اسلحه را همراه داشته باشم . گفت ، تمام
مردان عرب با خنجرهای کوچکی مسلح هستند و ممکن است

هنگام برخورد با آنها مواجه با خطر شوم . هم چنین سفارش کرد حتی المقدور تیراندازی نکنم و حادثه تازه‌ای پیش نیاورم . بعد قرار گذاشتیم که من به جستجوی نیلوفر بپردازم و مرتبا با ایرج در تماس باشم . آنگاه آدرس چند شیوخ عرب را در اختیار من گذاشت و افزود : معمولا این دسته از شیوخ کنیز و برده خریداری میکنند . جای بسی تاسف است که در ممالک عربی بخصوص در عربستان سعودی و شیخ نشین‌های کوچک خلیج فارس هنوز خرید و فروش برده منسوخ نشده و رواج کامل دارد .

با اطلاعات وسیعی که ایرج در اختیارم گذاشته بود از خانه خارج شدم و با اولین آدرس مراجعه کردم . با کمی پول خرج کردن و اندکی تحقیق متوجه شدم که زن جدیدی وارد آن خانه نشده است . کاخ‌های دومین و سومین شیخ نیز مانند کاخ اول خاموش بود و در آنروزها کنیز جدیدی خریداری نشده بود . کم‌کم داشتم مایوس می‌شدم . با این ترتیب آنها نیلوفر را به شیوخ بولداریت نفروخته بودند ، تنها يك آدرس دیگر در دست داشتم . لازم بود باین آخرین آدرس هم مراجعه کنم و اگر نتیجه‌ای نگرفتم

در صندوق طرح نقشه دیگری برآیم . هنگامیکه به کاخ بزرگ
که چون قصر مرموزی در دل آسمان بالا رفته بود رسیدم ،
از فرط حیرت بر جای خود خشک شدم . کاخی بود افسانه‌ای ،
درخت‌های نخل سر بر آسمان افراشته بودند . نهر بزرگی
در باغ جریان داشت و اینجا و آنجا مردان قوی هیکلی قدم
میزدند . در انتهای باغ ساختمانی از سنگ مرمر سیاه قرار
داشت . تمام پنجره‌های این ساختمان از آهن بود . بطوریکه
حتی پرده ای نمی توانست وارد ساختمان شود . در اطراف
این ساختمان بیش از جاهای دیگر رفت و آمد بچشم میخورد
یک مرد سیاه چهره در لباس سپید عربی . در حالیکه دو خنجر
کج بر کمر بسته بود مقابل در ساختمان بچشم میخورد یک
ناشناخته بمن میگفت که یلوفر در همین کاخ است ، او را
باینجا آورده‌اند . در بیرون کاخ کسی دیده نمیشد تا از او
سوالی بکنم ناچار حلقه بزرگ در را گرفتم و چند بار بروی
در آهن بزرگ کوبیدم . چند دقیقه بعد در باز شد و پیره زنی
زشت و نفرت انگیز مقابلم قرار گرفت و با لهجه غلیظ عربی
پرسید :

- چه میخواهی ؟

- آهسته يك اسكناس درشت در دستش گذاشتم و با فارسی و عربی باو گفتم :

- مادر ! من بی جا و مکانم ، از این قصر خوشم آمده است اگر اجازه بدهی امشب را پیش تو بمانم هر چه بخواهی بتو خواهم داد .

پیر زن نگاهی که در آن شهونی مرده موج میزد بمن انداخت از فرط نفرت چندشم شد . این زن پیر هنوز دلش خانه هوس های پلید بود . خنده زشتی کرد و در حالیکه چشم هایش از خیال سرخ شده بود گفت :

- هنگامی که هوا تاریك شد باینجا بیا تانورا باتاقم ببرم . بعد در را بست و رفت .

خوشحال و خندان نزد ایرج رفتم و ماجرا را باز گفتم . ایرج گفت «شیخ احمد» از مردان با نفوذ کویت است . خود مردی بدخو و خطرناك میباشد . کسی که وارد حرمسرای او شود پاداشی جز مرگ نخواهد داشت . کاملاً مواظب باش و اگر حادثه ای پیش آمد سعی کن که گرفتار نشوی ، و گرنه مرگ نوحتمی است . تا هنگام غروب هزار بار از ترس مرگ تصمیم گرفتم بکاخ نروم ، ولی چون غروب فرا رسید ، عشق نیلوفر

بر تمام ترس و وحشت من غلبه کرد اسلحه را زیر پیراهن
بکمرم بستم و بطرف کاخ شیخ احمد براه افتادم . تاریکی
شب همه جا را فرا گرفته بود شب سیاه کاخ چون هیكل شیاطین
در تاریکی شب بچشم میخورد و در دل هراس بیهوده ای ایجاد
می کرد در کاخ را دو بار کوتاه و مقطع کوبیدم . در باز شد
و پیر زن در حالی که ناشیانه و چندش آور خود را آراسته
بود بازوی مرا گرفت و به داخل کاخ برد . در نزدیکی همان
ساختمان سیاه اتاق کوچکی داشت از نزدیکی اتاق پیره زن
بساختمان حرم سرا خوشحال شدم و آن را به فال نيك گرفتم .
پیر زن شور و التهاب عجیبی داشت . حتی بفکرش هم نمی رسید
که من برای منظور خاصی باین کاخ وارد شده باشم .
پیر زن با شور و هوس یک زن سی ساله بزمی كوچك
آراسته بود ، شیشه ای مشروب و مقداری میوه و چند نوع
خوراکی این بزم را چنان نشان میداد که برای يك هوسرانی
يك شبه آماده شده است . خود زن پیراهن نازك حریری بتن
کرده بود که گوشت های چروکیده بدنش را نمایان می ساخت .
بازیر کمی خود را شیفته و شیدای او نشان دادم و جام های
می را یکی پس از دیگری بدستش دادم . هنگامیکه احساس

کردم مست شده است ، از او پرسیدم :
حرمسرای شیخ کدام طرف قرار دارد ؟
پیرزن : ساختمان سیاه را نشان داد و مثل آدمی که
پس از سالها تنهایی بهم صحبتی رسیده باشد ، شروع بسخن
گفتن کرد :

شیخ احمد آدم سنگدلی است کنیزکان را تا وقتی جوان
هستند در حرمسرا نگاه میدارد . همینکه از آنها سیر شد یا
به غرمان خاص خود می‌بخشد و یا از قصر بیرون میکند : همین
الان بیش از شصت و هفت زن در حرمسرا دارد . صبح دیروز
سه زن جوان خرید . یکی از این زن‌ها ایرانی است . جوان
خوشگلی بنظر می‌رسد از دیروز تا بحال شیخ احمد نتوانسته
است او را رام کند ، مرتباً اشك می‌ریزد . مثل اینکه دختر
بیچاره را از ایران دزدیده اند .

دام بشور افتاد . پیرزن بدون اینکه خواسته باشد برایم
از نیلوفر حرف میزد . مشخصاتی که او میگفت با نشانه‌های
نیلوفر تطبیق میکرد . پیرزن باز هم ادامه داد .
شیخ احمد که نتوانسته بر او دست یابد عصبانی شده
و دستور داده است او را بزیر زمینی که پشت این ساختمان

سیاه قرار دارد بیاندازند آنقدر باو گرسنگی و تشنگی بدهند تا راضی شود و به عقد شیخ درآید پیره زن بعد قهقهه ای سر داد و خود را با مستی در آغوش من انداخت . دچار التهابی بزرگ شده بود . بخوبی می فهمیدم که امیال سر خورده و فراموش شده اش طغیان کرده اند ، سعی میکرد مرا بیوسد و من از شدت نفرت کم مانده بود بیهوش شوم . زن پیر مرتباً التماس میکرد و کلمات رکیک و زشتی بر زبان میآورد . مستی زیاد بیشتر او را تحریک میکرد ناچار شدم به بهانه ای از اتاق بیرون بیایم . باد گرم از روی خلیج میوزید و درختان بلند نخل زمزمه میکردند در تاریکی شب خود را به پشت ساختمان سیاه رساندم ، میبایست هرچه زودتر زیرزمینی را که نیلوفر در آن زندانی بود پیدا کنم . هنوز شروع به جستجو نکرده بودم که صدای ناله ای مرا بخود آورد . يك پنجره آهن زیر پایم قرار داشت . روی زمین خوابیدم و گوش فرا دادم بله .. درست فهمیده بودم . صدای ناله از همانجا میآید .

آهسته صدا کردم :

- کیست که ناله میکند . . . ؟

صدای ناله بلندتر شد . نیلوفر را شناختم .

مجددا صدا کردم :

- نیلوفر من هستم . . . منم . . بگو راه زیر زمین
کجا است ؟

نیلوفر نالید : راه زیر زمین همین پنجره است . باید
آنها باز کنی . يك پلکان باریك دارد . بگو آب همراه داری
من تشنه هستم . . . بمن آب برسان .
پنجره را امتحان کردم . قفل بزرگی بر آن زده بودند .
اسلحه كوچك را بیرون آوردم و با ته تپانچه چند ضربه به قفل
زدم ، قفل محکمتر از آن بود که با این ضربه ها گشوده شود .
ناچار به کار خود ادامه دادم . درست در همان لحظه ای که قفل
شکست و من در پنجره را گشودم ، ناگهان دستی قوی پیراهنم
را گرفت و مرا بعقب کشید ، قبل از آنکه بفهمم چه شده ،
مشت محکمی بزیر چانه ام خورد .

مرد ناشناس در مقابلم قرار گرفته بود . نجات نیلوفر
باین بسته بود که من مرد ناشناس را بدون سرو صدا از پا
در اندازم ، مرد مجددا حمله کرد ، این بار نوبت من بود که
بالکد بشکم او بکوبم ، مرد آهسته ناله کرد ولی از پانیاقتاد .
درست در همین موقع بود که پیره زنی که مرا بداخل کاخ

آورده بود وارد معر که شد . ابتدا کمی کیج و گنگ بمن و
مرد ناشناس که باهم گلاویز شده بودیم نگاه کرد و بعد ضربه
محکمی به سر مرد ناشناس زد . این ضربه مرد را بیهوش کرد.
پیر زن خنده کنان دست در گردن من انداخت : آن قدر مست
و بیخود بود که نمی توانست ما جرارا بفهمد از شدت خوشحالی
او را بوسیدم و گفتم :

- من عاشق تو شده ام ، بیا از این کاخ لعنتی فرار کنیم .
تو رابه شهر خودم می برم و آنجا باهم خوش خواهیم گذراند
پیر زن از فرط خوشحالی فریاد کشید :

قبول دارم ، من . من خیلی پول دارم ، تو را خوشبخت
میکنم . باو گفتم ولی فرار مایک شرط دارد و آن اینست که
این دختر زندانی را هم با خود ببریم .
ناگهان مثل اینکه مستی از سرش پرید ، گوئی تازه
متوجه نقشه من شده باشد گفت :

- چی او را با خود ببرم ؟ این دختر زندانی را ؟ سکوت
کرد . لحظه بسیار حساسی بود ، دلم در سینه بشدت می طپید ،
اگر پیر زن کوچکترین فریادی میکشید ، نگهبانان کاخ بسر
من میریختند و تکه تکه ام میکردند . سکوت مرموز چون

موریانه روحم را میخورد ، در نزدیکی ما صدای پائی شنیده شد
و پیره زن گفت :

فصل دوازدهم

- چی ؟ این دختر . . . زندانی را فراری دهیم ؟ پس
تو بخاطر نجات این دختر این دختر ایرانی باینجا آمده ای ؟
حنده خشك و چنندش آوری سرداد ، صدای خنده او
مانند قهقهه اسكلت در آن نیمه شب تاریك طنین انداخت ،
دستپاچه شده بودم ؟ نمی دانستم نكلیفم چیست ؟ چگونه شر
این زن پیر و هوسباز را از سر خود رفع كنم ، ناچار يك قدم
بطرفش رفتم و بازوهایش را بمالایمت گرفتم و گفتم :

عزیز من ! مگر قرار نگذاشتیم كه بایكدیگر ازدواج
كنیم ؟ مگر قول ندادی كه همراه من بد وطنم بیائی ؟ من در
آنجا زندگی خوب و مرتبی برای تو آماده خواهم كرد . من
دلم برای این دختر میسوزد بهمین دلیل است كه من میخواهم
او را نجات دهم و گرنه من او را نه دیده و نه می شناسم ،
وقت را تلف نكن ، تا صبح بیش از دو ساعتی باقی نمانده است
باید عجله كنیم . نجات این دختر را بفال نيك می گیریم و

زندگی حوی را آغاز می کنیم . تو چرا بیهوده بمن سوءظن داری ؟

چشم هایش را که در گودی افتاده و مانده دو حفره درخشان بود بمن دوخت و گفت :

- نه من بخاطر سعادت زندگی آینده مان اجازه نمیدهم این دختر را فراری دهیم ، زیرا اگر من با تو فرار کنم ، هیچکس بسراغ من نخواهد آمد ، یکنفر از ما کنین این کاخ ما را تعقیب نخواهد نمود ، در حالیکه اگر این دختر را که مورد توجه شیخ احمد است از این جا فراری دهیم ، آنها ما را تا آنسوی مرز تعقیب خواهند کرد و اگر گرفتارمان کنند سزائی جز مرگ نخواهیم شد ، بهمین دلیل است که من نمی-خواهم این را فراری دهیم .

پیره زن آنقدر با اطمینان و قاطع صحبت میکرد که معلوم بود بهیچوجه نمی توان او را رام کرد . وقت زیادی نداشتم ، سر و کله زدن با زن پیر سمج بیهوده بود ، سر می دمیید و با روشن شدن هوا خطرات زیادی مرا تهدید می کرد در زندان نیلوفر را باز کرده بودم ، یکی از نگهبانان را از پا در انداخته بودم و این ها همه سزائی جز مرگ در قصر شیخ

احمد نداشت . مجبور بودم دهان پیره زن را به بندم و نیلوفر را هر چه زودتر نجات دهم .

بدون اینکه پیرزن متوجه شود با يك خیز خودم را بروی او انداختم و دستمالم را در دهانش که برای فریاد کشیدن گشوده شده بود فرو بردم ، پیره زن قوی هیکلی بود و تلاش میکرد تا خود را از زیر تنه من بیرون کشد ، اما دستمالی را که در دهانش فرو برده بودم گاز او را مشکل ساخته بود ، نفسش بشماره افتاد ، تلاشش به پایان رسید و دچار حالت خفگی گردید و بزودی از هوش رفت ، عرق صورتم را پاک کردم و خسته و کوفته بجانب زندان نیلوفر راه افتادم . ماه که نور خود را بی دریغ بر زمین می تابید ، تا اندازه ای راه را روشن کرده بود ، پنجره زیرزمینی را گشودم و قدم به پله گذاشتم ، نیلوفر همچنان آهسته تاله میکرد . سرعت از پله ها پائین رفتم . هنگامیکه به کف زیر زمین رسیدم ، بوی رطوبت و نمی که در هوا موج میزد آزارم داد . بطرف نیلوفر رفتم و او را از روی زمین بلند کردم ، رنگ چهره نداشت گرسنگی و تشنگی سخت آزارش داده بود . بغض شدید کلویش را میفشرد و با دیدن من گریه را سر داد . سرعت

صورتش را بوسیدم ، موهایش را بوئیدم و کمکش کردم که
از زمین برخیزد . باو گفتم :

- باید قبل از آنکه هوا روشن شود از این قصر لعنتی ..
فرار کنیم ، درست به اولین پله نردبان آهنی قرار گذاشته
بودیم که ناگهان صدای بسته شدن پنجره آهنی و بعد از آن
صدای قهقه چند مرد بگوش رسید . آه از نهادم برآمد . دیوانه
شدم . این بار من نیز گرفتار شده بودم و مرگم حتمی بود .
اگر مرا در آن قصر می کشتند چه کسی متوجه مرگ من میشد .
در آن کشور غریب کسی را نداشتم تا از گم شدن من ناراحت
شود و در صدد پیدا کردنم برآید . بی اختیار زیر لب گفتم :
- آه . . . خدایا کمکم کن . . . من کفاره گناهم را
داده ام . . . اجازه نده من در کنار معشوقه ام کسی که او را
بعد پرستش دوست دارم ، در این زیر زمین تاریک و نمناک
بپوسم و از بین بروم .

صدای مردی بگوشم رسید که میگفت :

سزای خیانت به شیخ احمد مرگ است . . . يك مرگ
وحشتناك : قبل از آنکه فردا آفتاب غروب کند ، هردوی شما
در همین زیر زمین نمناك خواهید مرد . مرد آنچنان قاطع و

سهمگین حرف مبرد که از کلماتش بر خود لرزیدم . سخنان آن مرد بوی مرك ، بوی نیستی میداد . روی زمین نشستم و سر نیلوفر را روی زانو گرفتم و باو دلداری دادم :

- مایوس . . . اگر قرار است ما بمیریم چه بهتر که در کنار هم از این دنیا برویم . . . شاید هم راه نجاتی پیدا شود .



آفتاب گرم کویت ، آخرین تاریکی شب را شست ، نور خورشید ، از لای پنجره های آهنی به زیر زمین تابید . آنجا مثل يك آب انبار متروك بود . در اطراف ما استخوان های انسان هائی که قبل از ما محکوم بمرك شده بودند ، دیده میشد : دو ساعت از روز گذاشته بود که شیخ احمد به پشت پنجره آمد : صورت خشن و زشت او را از آن پائین میدیدم . زیر لب با اطرافیاناش صحبت کرد و بعد دستور داد تا در پنجره را با گونی و قیر ببندند . تازه متوجه شده بودم که او زندانیان خود را چگونه میکشت ، چون این زیر زمین بر پنجره منفذ و راه دیگری نداشت ، وقتی پنجره را می بستند ، هوای داخل زیر زمین کم کم پائیان میرسید و آنوقت اشخاصی که درون زیر زمین بودند دچار خفگی می شدند و

در می گذشتند .

عده‌ای هم قبل از آنکه هوای زیر زمین بیابان برسد از گرسنگی و تشنگی جان میدادند . بهر حال مرگ و وحشتناکی در انتظار ما بود . مردان شیخ احمد بفرمان اوطی چند لحظه با کونی و قبر در پنجره را بستند و آنگاه تاریکی و وحشت و سکوت زیر زمین را فرا گرفت . نیلوفر آهسته آهسته گریه میکرد و من نمی توانستم او را آرام کنم . شب اول بیابان رسید و شب دوم نیز مانند اولین شب باهراس و وحشت تمام شد . از آغاز روز سوم من احساس کردم که نفس کشیدن در زیر زمین مشکل شده است . بطوریکه مجبور بودیم با دهان باز تنفس کنیم .

گرسنگی چنان طاقت از ما ربوده بود که حتی یارای نکان خوردن نداشتیم ، مسلماً آنروز روز آخر زندگی ما بود زیرا دیگر هوایی در زیر زمین برای تنفس وجود نداشت لوفر را در آغوش کشیدم و در گوشش زمزمه :

- این بود سرانجام زندگی ما هر دو در کنار هم . دریاك شهر غریب و دوره افتاده . آنسوی مرزهای کشورمان گرسنه نشنه خواهیم مرد یکبار .. فقط یکبار دیگر بمن

بگو که دوستم داری بگو که از من رنجیده نیستی و گناه مرا
بخشیده‌ای.. گناه فرار از خانه.. گناه اسیر شدن در چنگال
يك مشت افراد وحشی.. بگو که مرا بخشیده‌ای دلم می‌خواهد
یکبار دیگر این حمله را از دهان تو بشنوم ..

نیلوفر چشم‌های سیاهش را به چشم‌های من دوخت ،
در این نگاه هیچ چیز جز محبت عمیق دیده نمیشد . لبخند
تلخی زد و گفت :

- منکه بتو گفته بودم تو مرد بخت منی ، منکه بتو
گفته بودم اگر از تمام مردم دنیا فرار کنی از خودت نمی‌توانی
بگریزی.. من در تو زندگی می‌کنم ، در وجود تو .. حالا
قبول داری که مرد سرنوشت من توهستی . حالا که در کنار
هم می‌میریم .

آرام روی صورتش خم شدم و لبهایش را ، لبهائی را
که از تشنگی چون زمین تشنه‌ای ترك برداشته بود بوسیدم
و سکوت کردم .

دیگر با دهان هم نمی‌توانستیم نفس بکشم . صورت
نیلوفر سیاه شده بود و سینه‌اش خس‌خس صدا میکرد و من
بخوبی میدانستم اینها همه حالت مرگه و خفگی است ، از

اینکه نیلوفر در آغوش من می‌مرد و من نمی‌توانم برای نجات او کاری انجام دهم ، دیوانه شدم ، نیروی تازه‌ای یافتم . از جا پریدم و فریاد کشیدم .

- رحم کنید... باین دختری گناه رحم کنید... مرا بکشید اما بگذارید او زنده بماند ... او برای مردن خیلی جوان است . بگذارید او زنده بماند و زندگی کند... مثل اینکه صدای من از دیوارها گذشت و در کاخ طنین انداخت و بگوش شیخ احمد رسید ، زیرا همانطور که زانوهای من سست شد و بحالت مرك روی زمین افتادم احساس کردم که پنجره را گشودند و چند نفر به سرعت پائین آمدند و هردوی ما را از زیر زمین بیرون آوردند . چند لحظه بعد در مقابل شیخ احمد بودیم نیلوفر زیبا و قشنگ من در حالیکه گریه میکرد گفت ؟

- اگر این جوان را آزاد کنید تا بوطنش برگردد . من حاضر بازدواج با شیخ احمد خواهم شد .

سرم گیج میرفت ، دهانم تلخ شده بود ، نمی‌فهمیدم نیلوفر چه میکند . ساعتی بعد با کمال یأس و ناامیدی دیدم که نیلوفر را به عقد شیخ احمد درآوردند . پس از مراسم

ازدواج او را بلافاصله به حمام بردند و آرایشش کردند و درست در همان موقع که برای من غذا آوردند تا از گرسنگی نمیرم او در لباس زیبایی در حالیکه غم و اندوهی بزرگ بر چهره اش سایه انداخته بود به حجله رفت . تا در آغوش کثیف شیخ احمد بخوابد .

با رفتن او به حجله تمام آرزو ها و رویاهای من نیز در عشق مدفون شد ، او دیگر مال من نبود ، او تعلق به دیگری داشت و من بهیچوجه نمی توانستم او را تصاحب کنم . شیخ احمد دستور داد مرا از کاخ بیرون کنند و من در حالیکه تمام عشق ها و رویاهایم در آن خانه بود بیرون آمدم و یکسره بخانه ایرج رفتم و ماجرا را برای او تعریف کردم ، ایرج با نهایت تأثر و غم سری تکان داد و گفت :

-دیگر فایده ای ندارد . . دیگر هیچ قانونی نمی تواند

نیلوفر را از چنگ شیخ احمد بیرون بکشد . . تو باید بایران باز گردی . . . باید سعی کنی نیلوفر را فراموش کنی . . . ممکن است يك روز شیخ احمد از نیلوفر سیر شود و او را رها کند . . . ممکن است یکروز نیلوفر از این کشور بگریزد و نزد تو آید . . اما حالا دیگر فایده ای ندارد . . .

نو باید بروی . . .

سرکشتگی من آغاز شده بود . قصه تلخ زندگیم که تصور میکردم با رفتن نیلوفر تمام شده باشد تازه شروع شده بود هنوز من ماجراهای دیگری در پیش داشتم ، ماجراهایی که هر کدام تلخ وحشتناک و غم انگیز بود . . من مرد نفرین شده‌ای بودم که می بایست دیر زمانی در چنگال سرنوشت اسیر باشم ، قصه زندگی من مانند سرنوشت آن مرد یهودی سرگردان بود . . . مردی که هیچگاه آرامی نگرفت و هرگز روی آسایش ندید . . . مردی که تا آخر عمر سرگردان بود همچنانکه من هستم ، همچنانکه من تهی و خالی و تنهایم . . .

ایران باز گشتم بدون اینکه بدانم چه ماجراهایی در انتظار من است . بخانه پدر نیلوفر رفتم با آنها گفتم که لاشخور ها نیلوفر را خوردند . . برای آنها شرح دادم که نیلوفر در يك كاخ زیبا و طلائی مدفون شد . . و حالا من تنها آمده‌ام . . . تنها تر از همیشه تا آنها مجازاتم کنند . . تا آنها هر چه میخواهند با من بکنند . پدر نیلوفر سرش را پائین انداخت و بفکر عمیقی فرو رفت ، سرین با شیطننت و زیرکی خندید و مادرش با کلام برنده سهمگین خود گفت:

فصل سیزدهم

- او روزی باغوش تو باز خواهد گشت ، روزی که
تزدیک بیست و روزی که دیر نیست ... او بالاخره باز خواهد
گشت اما ...

مادر نیلوفر سکوت کرد و بعد چشم‌هایش را که
در آن نگاهی ناشناخته نهفته بود ابتدا بمن و بعد به سرین
که همچنان آرام و با شیطنت می‌خندید دوخت . دلم میخواست
بفهمم که اما چی ... ؟ ولی او دیگر جوابی نداد . ناچار
از خانه آنها بیرون آمدم . حالا من همان مرد نهی و تنها
و سرگردان شده بودم . مردی که قلبی نداشت تا در گروی
عشقی نهد ، کاشانه‌ای نداشت تا محفلی گردد . مردی که هیچ
بود و خالی ... بفکرم رسید که به جستجوی کلر پردازم و
برای خود خانه‌ای در نظر بگیرم دوستان کم و بیش مرا
فرااموش نکرده بودند و توانستم بزودی در یکی از مجلات
تهران کاری پیدا کنم ، همان شغل سابقم را ، همان فروختن
اندیشه‌ها و احساسم را ، روزها بدنبال هم می‌گذشت بدون

اینکه من هدفی داشته باشم ، بدون اینکه اصلاً گذران روزها را درك کنم . من مثل آن مردی شده بودم که منتظر بود تا بیاپند و در خانه اش را بکوبند و فریاد برآورند که آمده ایم لاشه مردی را که تهی است و تنها بگورستان بیریم . این وضع همچنان ادامه داشت تا اینکه یکروز عصر ، «افسون» را دیدم ، همان پرستاری که در بیمارستان بمن اظهار علاقه کرده بود ، همان پرستار چشم سبز بلند گیسوی آتشین نگاه را . نمیدانم چه شد ؟ دلم میخواست بدون اینکه او مرا به بیند راه خود پیش گیرم و بروم ، دلم میخواست دیگر بازنی صحبت نکنم و به زندگی پوچ و بیهوده خود ادامه دهم ، اما میسر نشد ممکن نشد . افسون مرا دید ، مثل بچه ای که از یافتن يك اسباب بازی تازه خوشحالی میکند ، مثل عاشقی که پس از سالها هجران به معشوقه میرسد ، خوشحال و مسرور جلو دوید در وجود این دختر آنقدر صفا و بزرگواری و محبت وجود داشت که نه تنها من بلکه سنگدل ترین افراد نیز ممکن نبود بتوانند او را از خود برانند ، در چشم هایش موجی از شادی و سرور به تازم در آمده بود ، آنطور مرا نگاه میکرد که بیچاره میشدم ، برگریه میافتم و دلم میخواست

که سرم را در دامنش گذارم و ناله سر دهم . راست و مستقیم چشم های سبز مسموم کننده اش را در چشم های من دوخت و گفت :

- سلام !

- ...

هیچ جوابش را ندادم و همچنان نگاهش کردم ، به لوندی زنی که هزاران عاشق دایخته دارد گفت :
- آه ... مثل اینکه مرا نمی شناسی ؟ سرم را باین انداختم و زیر لب جوابش دادم :

- چرا افسون من ! تو را می شناسم تو افسون من هستی ، افسون خوبی که ماه ها از تو بی خبر بودم . به پیشنهاد او به یکی از کافه ها رفتم و او باز قصه دلدادگی خود را از سر گفت : بمن گفت که دوستم دارد ، بمن گفت که هیچکس نمی تواند جای مرا در دل او بگیرد و چون من باو پاسخ دادم که بهر از ماجرای نیلوفر دیگر دلی ندارم تا بدست کسی سپارم بالجاجت افزود :

- ولی من تو را پر میکنم ، من تو را راحت میکنم ، چرا نمی خواهی عشقه مرا قبول کنی ؟ تو دوست را بدست

من بده و چشم هایت را روی هم بگذار تا من تو را از سر
زمین رنج عشق نیلوفر بیرون بیرم . تو را بجائی خواهم برد
که جز عشق من ، جز من و تو ، جز صفا و خوبی ها چیزی
در آن نباشد .

حرفهای او افسونم میکرد ، آتش میزد و قدرت مقاومت
را از من میگرفت . من نمی توانستم در چشم های سبز او
نگاه کنم و بارای آن نداشتم تا به سخنان دل انگیزش گوش
فرا دهم .

دیگر من آن مردی نبودم که زم-زمه عشق زنی در
وجودم هراس و طوفان بپا کند و دلم را شور افکند . یکبار
مینای بلورین غرورم ، غرور باشکوهم را که در همه زندگی
حفظ کرده بودم بیای نیلوفر بر زمین زدم و شکستم و حالا
دیگر دلم نمیخواست تا آخرین تکه های این بلور زود شکن
را در پای افسون بشکنم .

و بهیمن دلیل بود که از سر میز برخاستم و فریاد کشیدم:

- نه . . . افسون . . . نه . . . من نمی توانم . . .

من نمی توانم . . .

بدون اینکه از رفتار توهین آمیز من برنجد ، بدو می

يك خيال از سر ميز بلند شد با صدائی به لطافت و يك نسيم بهاری گفت :

- از من رنجیدی ؟ من ... من نه ... حرفهای من تو را آزار میدهد . ؟ پس من تو را تنها میگذارم ... میروم . دور میشوم ... ولی هر وقت دلت خواست ، هر گاه از تنهایی بستوه آمدي میتوانی بخانه من بیائی ، آغوش من همیشه بروی تو گشوده است .

دیدم که افسون میروود ، دیدم که او دور میشود . . . خدا یا این غیر ممکن بود ، من احتیاج داشتم ... من به کسی که در زندگی نیرو بمن بخشید و تکیه گاه من باشد احتیاج داشتم ، اگر او میرفت ... باز من بودم و این تنهایی لغتی و کشنده ، این یاس و حرمان ، این خیال های رنج آور ، این خاطرات گذشته های تلخ ... ملتمسانه صدایش کردم .
- نه .. نرو . تنهایم نگذار .. من بتو احتیاج دارم .
به خودت ، به حرفهایت به نگاهت .. با همان بزرگواری که همیشه در وجودش بود و انسان را حقیر میکرد با همان لطف و صفائی که مرا به بند می کشید و اسیرم می ساخت ، بطرفم آمد و بازویم را گرفت و در میان نگاه های متعجب و

حیرت زده مشتریان کافه و اشخاصی که در نزدیکی میز ما نشسته بودند از کافه بیرون آمدیم .

من چگونه بنویسم که افسون کیست ؟ افسون که بود ؟ باور نمیکنید این دختر از يك رویا هم دل انگیز تر و افسانه آمیز تر بود ، رفتارش ، حرفهایش ، حرکاتش همه ، همه عجیب بود . شنیدم که پس از رفتن من از ایران ازدواج کرده است ، بایکی از پزشکان بیمارستانی که در آنجا کار میکرد ازدواج کرده است . خودش برایم گفت که این ازدواج صرفاً از طرف خانواده اش انجام گرفته و او هیچگونه نقشی در این ماجرا نداشته است . برایم شرح داد که شوهرش عصبانی پیر و پیش از هر چیز در فکر پول است ، بمن گفت ، شوهرش رادوست ندارد ، همیشه در انتظار من بوده است . اما افسوس هنگامی فهمیدم که ازدواج کرده که دیگر نمی توانستم از او جدا شوم . با تمام قوا دوستش داشتم و میپرستیدمش .

این زن ، این افسون عجیب زندگی من بقدری پاک بود که حتی تصورش هم مرا عاجز میکرد .

یکروز بمن اطلاع داد که شوهرش برای انجام ماموریتی به مشهد رفته است و من می توانم بخانده آنها بروم ، با خوشحالی ،

باشور و هیجان بخانه آنها رفتم .

ساعتها در کنار هم بودیم . اما یکبار که دامن از کف دادم و جلو رفتم تا او را در آغوشم کشم ، همان هنگام که هردو اسیر امیال و هوس های خود شده بودیم و من می رفتم تا شراب سر مست کننده لبهایش را بنوشم ، مثل يك ماهی از آغوشم بیرون لغزید و گفت :

- عزیز من ! مرد قشنگ من فراموش کرده ای که تن من متعلق به دیگری است ؟ از یاد برده ای که تنها روح من بتو تعلق دارد ؟

آنوقت من سرمگین و خجالت زده سرم را پائین انداختم و به وجود شگرف و بروح ناشناخته او اندیشیدم ، او که قدرت داشت در حساس ترین لحظات خود را از گرداب هوس بیرون بکشد ...

وجود افسون برندگی من گرمی و حرارتی بخشیده بود ، احساس میکردم دیگر تنها نیستم ، احساس می کردم بار دیگر جوانی از سر گرفته ام . او قصه گوی خلوت من شده بود شمع سوزان دنیای کوچک من شده بود ، روزهای بسیاری با هم بودیم آنطور که من دیگر ماجراهای گذشته را فراموش

کردم. مثلاً اینکه اصلاً درزندگی من نیلوفری وجود نداشت نه... مرا فراموش کار نخوانید، مرا مردی بی احساس و هوسباز شناسید، صبرداشته باشید عجله نکنید و بگذارید قصه عجیب زندگی من بی پایان برسد، آن وقت قضاوت خواهید کرد. منکه از ابتدا از شما خواسته بودم پس از خواندن این داستان بر من لعن و نفرین نفرستید منکه خواستم بودم اگر از زندگی شکفت و شور انگیز من مطلع شدید دشنام ندهید. پس بگذارید باز هم برایتان شرح دهم باز هم برایتان بگویم، آن چیزهایی را شرح دهم که شما را به تعجب خواهد انداخت داستانی را شرح دهم که داغی پراز لذت و درد بر قلب شما باقی خواهد گذاشت.

من و افسونم... من و قصه کوئی خلوت، تنهایم داستانی بس شگرف برای شما داریم.

يك روز تمنای عجیبی در چشم او دیدم، تمنائی که تا آنروز احساس نکرده بودم. جور عجیبی بمن نگاه میکرد طوری بمن می نگریست که کوئی از مطلبی که میخواهد عنوان کند شرم دارد. بعد جلو آمد و دستهایش را دور گردنم حلقه کرد. قبل از آنکه من بفهمم چه میکند،

لب‌هایش را که تا آن روز برای من درحصاری از پاکی و
غرور باقی مانده بود ، روی لب‌های تشنه و بوسه‌خواه من
گذاشت . گرم شده بودم ، رخوت و سستی تمام وجودم را
فرا گرفته بود و درعین حال از این کار ناگهانی افسون تعجب
میکردم . او که فقط روحش را متعلق بمن میدانست او که
اجازه نمیداد حتی دستش را در دست بگیرم ، هنوز از آن
حالت رخوت و سستی بیرون نیامده بودم که او گفت .

- دلم میخواهد پدرفرزندم باشی ، تو... تو که میدانم
روزی فراموش میکنی ، تو که میدانم یکروز ، دیر یا زود
مرا ترك خواهی گفت پدر فرزندم باشی ، میخواهم که از تو
یادبودی که هرگاه به چشم‌هایش ، نگاه میکنم ، یاد آتش
چشم‌های تو بیافتم .
گفتم .

- افسون چه میگوئی ؟ مگر دیوانه شده‌ای ؟ امکان
ندارد من تو را ترك گویم ، زندگی جدا از تو برای من معنی
و مفهومی ندارد ، من تا ابد با تو خواهم بود ، توئی که ...
حرفم را قطع کرد و قاطع و مصمم مثل اینکه به آن چیزی
که میگوید ایمان دارد گفت :

- روزی نیلوفر باغوش تو باز خواهد گشت ، این کار حتمی است ، روزی تورا از دست من خواهند گرفت ، من به آنچه که میگویم ایمان دارم و میدانم که بالاخره این کار خواهد شد .

دیوانه از حرف های او ، سرم را با بی حوصلگی تکان دادم و گفتم :

تو خیال بافی ، تو اسیر خیال های پوچی .
اما خودم میدانستم که دروغ میگویم ، حرف های او در دل من شوری افکنده بود ، گوئی يك نیروی مرموز بمن میگفت :

- « افسون راست میگوید تو روزی او را ترك خواهی کرد » .

افسون بدون اینکه پاسخم گوید هم بطور آرام مرا نگاه کرد و بازماند اول با التهاب بگردنم آویخت .
دیگر نمی توانستم مقاومت کنم ، لذت در رگهایم می دويد و نمی فهمیدم که چه میکنم . او را می بوسیدم ، می بوئیدم و هر چه بیشتر بخود میفشردمش اوسا کت بود و هیچ نمی گفت ، مثل اینکه به گناهی که در شرف وقوع بود تسلیم

شده بود ...



چند لحظه بعد خسته و خجالت زده از یکدیگر روی
تختخواب او نشسته بودم . هردو سکوت کرده و هیچکدام
حرفی نداشتیم تا بزریم . وضع ما خود گویای گناهی بود که
انجام گرفته بود .

افسون سکوت را شکست و گفت :

- بد کردم ... خیلی بدتر از آنچه که من فکرش را

میکردم .

بعد پیراهنش را از پای تختخواب برداشت . درست
در چنین لحظه‌ای بود که شوهر او ، همان مرد خشن و عصبانی
وارد اتاق شد . وضع ما ، بهم ریختگی تختخواب ... آه ...
خدای من چه بگویم شوهرش مانند پلنگ زخمی بخود می پیچد
همه چیز را فهمیده بود ، او چشم بمن داشت بمرد غریبه‌ای
که با آن وضع نامطلوب در اتاق خواب همسرش بود ، گاهی
بمن و زمانی بهمسرش که مانند گناه کبری که گناهش
ثابت شده ، سر بزیر داشت نگاه میکرد و دندان هایش را
بهم میفشرد .

فصل چهاردهم

شوهر افسون گوئی کنترل اراده خود را از دست داده بود : زیرا نه سخنی میگفت ، نه میفرید و نه از جای خود تکان میخورد . افسون همچنان برهنه ، پیراهن را مقابل اندام لختش گرفته بود . نمیدانستم که چه بگویم ، بالاخره شوهر افسون فریاد کشید :

— شیطان پست !

حالا نوبت من بود که سرم را پائین بیا اندازم و سکوت کنم . چه حرفی داشتم که بگویم ؟ من مرد شیطان صفتی بودم که همسر زیبای او را . افسون دلبذیر و قشنگ او را فریب داده و با او هم آغوش شده بودم حالا می بایست بجای جواب دادن باو ، بفکر نجات از آن تله شوم باشم ، می بایست هرطور شده از آن مهلکه بگریزیم . ناچار افکارم را مرتب کرده و در حالیکه سعی میکردم قیافه حق بجانبی بگیرم گفتم :
— آقا ... ما ... اشتباه کردیم . يك هوس زود گذر موجب چنین اتفاقی شد . .

ناکهان افسون با فریاد بلندی حرفم را قطع کرد و گفت:
- نه اشتباه نکردیم ، هوس هم نبود .. ما به آن کاری
که دلمان خواست ، به آنچه که روح ما طلب میکرد تن در
دادیم . مگر من بتو نگفته بودم که ازدواج با من کار خطائی
است ، من بتو گفته بودم که دوست ندارم ، گفته بودم که
باید آزادم گذاری فراموش کرده ای چندبار از تو تقاضای
طلاق کردم اما تو ابلهانه لجاجت کردی ، خود سری کردی
غرور احمقانه تو اجازه نداد که بخود بقبولانی که دوست
ندارم مقام و پول چشمت را کور کرده بود ، تصور میکردی
که مرا هم مثل تمام اشیاء دنیا میتوانی خریداری کنی اما
اشتباه میکردی روح یکزن رانمی شود خرید . یکزن هرطور
که باشد بالاخره یکزن است و یکزن همیشه اسیر تمایلات
و احساسهای خودش است . می فهمی چه میگویم ؟ نه ...
سرت را پائین نیا انداز ، خوب باین رختخواب بهم زیخته نگاه
کن وضع ما را هم به بین این بهترین تنبیه برای تو است ..
اگر میخواهی مرا بکشی ، میتوانی هم اکنون با دستبایت مرا
خفه کنی ، میتوانی با چاقوی جراحی سرم را پیری من در
اختیار تو هستم اما مطمئن باش که روحم رانمی توانی بخری .

افسون دچار هیجان شده بود و اشك می ریخت ، فریاد می کشید و ناگفتنی ها را فاش می ساخت . پز شك پیر ، شوهر افسون مانند يك مجسمه سنگی ایستاده بود ، روحی نداشت ، خرد شده بود : نابود شده بود ، حرفهای افسون او را مانند يك مجسمه کلی از هم پاشیده بود و چون دیگر نتوانست خودداری کند ، بشتاب از اتاق بیرون رفت در حالیکه زیر لب می گفت :

درست است روح یکزن را نمی شود خرید ..
شوهر افسون از اتاق بیرون رفت ، بطرف افسون رفتم و دستم را روی شانه او که روی مبل افتاده گریه میکرد گذاشتم و گفتم :

- افسون قشنگ من ! بلند شو .. با هم از این خانه میرویم ، دیگر زندگی تو با این مرد معنی و مفهومی ندارد .
رخیز برویم .. برخیز ..



من افسون در خانه کوچکی که من اجاره کرده بودم منزا که بقیه بعد از چهل و هشت ساعت شوهر افسون طلاقنامه او را بخانه من فرستاد . حالا دیگر این زن زیبا ، این افسون

زندگی می آزاد شده بود ، میتوانستیم با هم ازدواج کنیم ،
 میتوانستم زندگی راحتی داشته باشیم . اما مثل اینکه
 سر نوشت برای من پیش بینی کرده بود که هیچگاه روی آرامش
 و راحتی رانه بینم . زیرا طبق قانون افسون مجبور بود تا سه
 ماه و نیم پس از طلاق ازدواج نکند و طی این سه ماه و نیم
 ماجراهای بوقوع پیوست که هر کدام عجیب و باور نکردنی
 بود اولین وسوسه ، اولین شك و تردید با يك نامه شروع شد
 نامه ای از سرین خواهر نیلوفر ! او بمن نوشته بود که از هر
 جهت شبیه خواهرش است ، او از من خواسته بود حالا که
 نتوانستام با نیلوفر که مورد علاقه ام بود ازدواج کنم ، پس
 بسوی او بروم او بمن نوشته بود که مرا خوشبخت خواهد
 کرد . اما من این نامه را پاره کرده و پودر ریختم . بهیچوجه
 حاضر بودم باز دگر زندگی خود را دستخوش ماجراهای
 نازمای دلم .

از آن گذاشته افسون از من حمله بود ، من پدر فرزند
 او بودم و میبایست سه ماه دیگر با هم ازدواج کنیم .
 سعی میکردم نامه سرین را از یاد ببرم . تلاش میکردم
 از دلم محوش و سوسه او بشوم ، اما نشد . شیطان پلید روح من

یکدم راحت‌نگذاشت و بالاخره یکروز متوجه شدم که سرین را با تمام قوایم دوست دارم با کمال حیرت دیدم که سرین را میپرستم و زندگی بدون او برایم معنی و مفهومی ندارد . جنون گرفته بودم نیمه شبها بیهوده از خواب میپریدم و فریاد میکشیدم ، نمیدانستم تکلیفم چیست چه باید بکنم ، آیا از افسون زیبا دست بکشم و بسوی سرین بروم ؟ آیا این دور از انصاف و جوانمردی نبود . سرین کم و بیش متوجه حالت شکفت انگیز من شده بود ، حتی یکبار در پرده بمن گفت که در خواب نام سرین را بر لب میرانم .

اما هیچوقت دیوانه گری نکرد هیچگاه حسادت نکرد ، با بزرگواری عجیبی از من پنهان می کرد که متوجه جریان نشده است . شاید هم فکر میکرد که دیر یا زود کودک ما متولد شده و من همه چیز را فراموش خواهم کرد :

براستی منم چنین انتظاری داشتم ، فکر میکردم که با تولد این کودک همه چیز فراموش می شود کم کم هوس نیز از دل من رخت بر خواهد بست .

اما آخرین نامه سرین بکلی زندگیم را در هم ریخت . او نوشته بود که اگر تا بیست و چهار ساعت دیگر بنزد او نروم خود کشی خواهد کرد آه ... این دختر دیوانه راست

می نت او ممکن بود دست بکاری بزند ، او امکان نداشت که حرفی بزند و عملی نکند . تصمیم گرفتم با کمال سادگی نامه را به افسون نشان دهم و از او راه چاره‌ای بجویم . همین کار را هم کردم ، نامه را به دست افسون دادم . او در کمال آرامش نامه را خواند و چشم‌هایش را در چشم‌های من دوخت مدتی بمن نگاه کرد و بعد مثل همیشه با غرور و بزرگواری گفت :

- منم چنین تصمیمی دارم ، اگر مرا ترك کنی ، اگر مرا تنها بگذاری و بروی خورم را خواهم کشت . اما نوجه داشته باش که من مادر فرزند تو هستم ، من افسون زندگی تو هستم ، زندگیم را ، زندگی آرام و بی خروشم را بخاطر تو رها کرده‌ام ، حالا تصمیم بآنواست ، هرکاری که میخواهی انجام بده ، من نه اعتراض میکنم و نه حرفی میزنم .. منتظر تصمیم تو خواهم بود -

آشب تا صبح خیلی فکر کردم ، فکر .. باز هم فکر .. داشتم دیوانه میشدم .. داشتم کلافه میشدم .. گاهی به افسون که در کنارم خوابیده بود نگاه میکردم و گاهی سرین را با آن لبخند شیطننت آمیزش در نظر مجسم میساختم . تا که آن

شنیدم کسی در منزل را میزد ، چه کسی ممکن بود در آن
نیمه شب سرد بخانه من آمده باشد ؟ دلم بیهوده شور میزد .
مثل اینکه می ترسیدم در خانه ام را باز کنم افسون نیز از
خواب بلند شده و با تعجب گوش بدر فرا داده بود . هردو با هم
از جا برخاستیم و بطرف در راه افتادیم . بالاخره در باز شد
و من با کمال حیرت نسرین را در مقابل خود دیدم . نسرین
بدون اینکه حتی نگاهی به افسون بیاندازد گفت :

- نمی دانستیم بیش از این انتظار ترا بکشم ، خوابم
نمی برد ، ناراحت بودم ، نزد تو آمدم ، تا ساعتی که تصمیم
خود را بگیری پیش تو خواهم ماند . بعد با طعنه و تمسخر
رو به افسون کرد و گفت :

- البته اگر خانم اجازه بفرمایند !

برائی اولین بار موجی از حسادت و نفرت در چشم های
افسون دیدم . ولی نه حرفی زد و نه اعتراضی کرد . نسرین را
مانند جواهری مهربان بداخل منزل راهنمائی کرد و وقتی
من و او و افسون در يك اطاق و در کنار چراغ جمع شدیم ،
من احساس کردم که نسرین بیهوده باینجا نیامده است ،
مسئله مهمی در کار می باشد ، موضوعی که نسرین نمی تواند

آنرا از من پنهان کند، چشم هایش بطرز عجیبی می‌درخشید
و نگاهش مانند نگاه دیوانگان خالی و نهی بود.
سکوتی سنگین و آزاردهنده بر اتاق سایه انداخته بود
سریں مدتی به تخت‌خوابی که من و افسون در آن خوابیده بودیم
و زمانی بمن و افسون نگرست و بعد با همان خنده خشک
و لحن عجیبش پا کتی از جیب بیرون آورده و گفت این مال
توانست بگیر...

نامه را باز کردم، يك تلگراف بود، نوشته بود.
- با كمك ايرج از شيخ احمد طلاق گرفتم فردا
باغوش باز خواهم گشت.
نیلوفر
داشتم دیوانه می‌شدم، خدای من پس نیلوفر...
نیلوفر خوب من باز می‌گشت، آه...، راحت‌شدم، می‌توانستم
جبران آن همه محنتی که کشیده بود بکنم...

بی اختیار فریاد کردم:

- خدایا... نیلو فرقتك من فردا باز می‌کرد...

فردا باینجا باز می‌آید...

سریں با کلامی که چون پتك بر مغزم فرود آمد و

در دام طوفانی از شور و اضطراب پیا کرد ، گفت :
- نه... او هیچوقت باغوش تو باز نخواهد گشت .

فریاد زدم :

- چرا ... آخر چرا .. ؟

نسرین دیوانه وار خندید :

- برای اینکه تو تاریخ تلکراف را بدقت نگاه
نکرده ای با عجله به تاریخ تلکراف نگاه کردم ، درست مال
یک هفته قبل بود ، این تلکراف یک هفته قبل مخایره شده بود
مجدداً فریاد زدم .

- پس ... پس نیلوفر یک هفته است که بایران آمده ؟

چرا زودتر بمن نگفتی .. ؟

نسرین خونسرد و مانند دیوانه ها گفت ؟

- برای اینکه اورا کشتم ! اورا مسموم کردم ، چون
میخواست تورا ازدست من بگیرد ، همان شبی که به تهران
آمد درغذای او سم ریختم و او صبح از خواب برنخواست...
همه خیال کردند که پس از آنهمه زجر و محنت خود کشی
کرده است ، هیچکس نفهمید که من اورا کشته ام . با دودست

کلوی اورا گرفتم .

- قاتل ... نوقاتلی ... قاتل خواهر خوبت ... و او
خندید ... بازهم خندید و آنوقت با کمال یأس فهمیدم که
او دیوانه شده است . دیوانه‌ای که هیچ چیز نمیفهمد .



سرین در بیمارستان جان سپرد ، افسون چون تصور
می کرد که من همیشه با یاد یلوفر زندگی خواهم کرد
پس از بدیا آمدن کودکش مرا ترك گفت و رفت و اینك
ماه ها است که از او خبری ندارم .

حالا تنهایم ، تنها تر از همیشه ، خود را مسبب قتل
یلوفر ، مرك سرین و آوارگی افسون میدانم .. حالا منتظرم
تا باز دختری . دختری که نمی شناسمش و ممکن است همه
باشند و هیچکس نباشد ، بسویم آید و به رنج و محنت و
تنهاییم خاتمه دهد .

این دختر کیست؟ خدا می داند ، شاید فردا اورا بیابم
و شاید هم هیچوقت او را نشناسم ، بر من نفرین نفرستید ،
و دشنام ندهید و نکوئید چون لاشخوری به انتظار لاشه

دیگری نشسته‌ام خیال نکنید که مانند جغد منتظرم تا
باز بر کور عشقی مرثیه سردهم... باور کنید این حقیقت است
با تمام وجودم تشنه محبتم ... محبتی که ممکن است حتی
شما به من ارزانی دارید .

پایان

دام جنایت اثر ژاک کارلی

ترجمه :

مهندس رضا داودی

خون در صحرا اثر پیتر ریب

ترجمه : جواد میر کریمی

در چنگال فاشیسم

ترجمه :

هوشنگ قربان نژاد

عشق سر نوشت

نوشته :

علی آذری

داستانی که از مغان سرچشمه گرفته درباریس ختم میگردد.

معبد مرگ

اثر پرهیجانی از

پرویز قاضی سعید

فرار

از :

قاضی سعید

شورش

اثر مهیج از

پرویز قاضی سعید

خوانندگان محترم بشما توصیه می‌شود که فقط
کتابهای صحیح و کامل پرویز قاضی سعید را که
بوسیله انتشارات آسیا چاپ میگردد تهیه فرمائید
و این مورد را فراموش نفرمائید.

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهیم گشت
- ۲ - کرس بزرگ
- ۳ - مردیکه دوجهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در شروب
- ۷ - شورش
- ۸ - نقرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل روسلی
- ۲۷ - تابوت سرخ

